

صوفی

شماره هفتاد و هشتم

بهار و تابستان ۱۳۸۸ خورشیدی

صفحه	نام نویسنده	عنوان نوشته های این شماره
۵	دکتر علیرضا نوریخس	۱- یادداشت سردبیر
۶	دکتر جواد نوریخس	۲- پیر و شیخ طریقت
۷	دکتر کاظم ودیعی	۳- فضل ما بازیچه ی وهم ماست
۱۰	علی اصغر مظهری کرمانی	۴- سر همانجا نه که باده خورده ای
۱۳	پرویز نوروزیان	۵- دست افشانی و پایکوبی (سماع)
۲۰	***	۶- حیاتی کرمانی
۲۱	دکتر رسول سرخابی	۷- ده پرسش در باره ی مولانا
۲۷	کریم زبانی	۸- تکامل فرازگرا
۳۲	***	۹- گلهای ایرانی
۳۴	جواد ذکائی	۱۰- سلطان عشق
۳۶	علی اصغر مظهری کرمانی	۱۱- خانقاه و خانقاه داری (۱۰)
۳۹	باقر امیرزاده	۱۲- داعی شیرازی و مشاهدات صوفیان
۴۵	نقی زهیری	۱۳- عاشق موافق

نکشماره:

اروپا ۲۰۵ پوند - آمریکا ۴ دلار

یادداشت سردبیر:

در این مدت کوتاه که از خرقه تهی کردن پیر بزرگوار و پدر مهربان و عزیزم زنده یاد دکتر جواد نوربخش «نورعلیشاه کرمانی» می گذرد، بارها صاحبان و مدیران جراید و مجریان و برنامه سازان رادیو و تلویزیون های فارسی زبان در سراسر دنیا و حتی دارندگان سایت های اینترنتی محبت صمیمانه بسیاری ابراز داشته و با صوفیان طریقت نعمت اللّهی و خانواده آن شادروان نیز اظهار همدردی کرده اند. شرکت همه جانبه و قابل توجه مردم به خصوص ایرانیان در مراسم ویژه ای هم که در کلیه خانقاه های ایران و سراسر دنیا برگزار شد، از هر جهت قابل توجه بوده که وظیفه دارم بدینوسیله مراتب تشکر و سپاسگزاری خود و همه صوفیان طریقت نعمت اللّهی و خاندان آن شادروان را به تمامی آن عزیزان در ایران و سایر کشورها عرضه بدارم.

علاوه بر رسانه های عمومی فارسی زبان که محبت بسیار روا داشتند، بسیاری از خبرگزاری های خارجی و رادیو تلویزیون های جهانی نیز در ارتباط با درگذشت پیر طریقت نعمت اللّهی خبرهایی منتشر ساخته و اغلب بیوگرافی و گزارشی از خدمات آن زنده یاد را هم آورده اند که وظیفه دارم مراتب سپاس خود و صوفیان پیرو طریقت نعمت اللّهی را به همه این بزرگواران نیز تقدیم کنم.

در همان ایام علاوه بر تشکیل حلقه عشق و آیین دیگ جوش در همه خانقاه های داخل و خارج از کشور، گروه بسیاری از هموطنان به ویژه برادران و خواهران صوفی از سراسر ایران و سایر کشورهای جهان با تلفن، ارسال نامه یا فرستادن ای میل ابراز تأسف و تأثر نموده و خود را در غم فقدان پیر طریقت از دست رفته با همه صوفیان و اعضای خاندان آن شادروان شریک دانسته اند. از آنجا که امکان پاسخ دادن به يك يك آن همه ابراز محبت ها و عرض تشکر از یکایک صاحبان رسانه ها وجود ندارد، بدینوسیله ضمن عذرخواهی از عدم انجام وظیفه برای همگان سلامت و سعادت و توفیق خدمت به خلق آرزو دارم.

از سوی دیگر عده ای از دوستان آن شادروان با ارسال شعر و مطلب به گونه ای ابراز محبت خاص پرداخته اند، که صمیمانه سپاسگزاری دارم. در عین حال که باید یادآور شوم صفحات صوفی گنجایش انتشار آن همه را ندارد، هر چند در شماره ی گذشته و تا حدودی این شماره گزیده آن همه استفاده شده است.

برای همه ی عزیزان زندگی سرشار از عشق و محبت و توفیق خدمت به خلق آرزو دارم.

یا حق

پیر و شیخ طریقت

گزیده یکی از رهنمودهای پیر طریقت نعمت اللّهی، شادروان دکتر جواد نوربخش، که پیش از این در اجتماع صوفیان خانقاه نعمت اللّهی ایراد شده است.

در هر رشته ای از علوم ظاهری هر کس بیشتر بداند، برتر و گرامی تر است. در طریقت آن کس که بی خویش ترو بی من و ما تر باشد، والاتر و عزیز تر است. بنا بر این اصل مسلم معیار شناخت مشایخ طریقت اظهار نیستی و بی ادعایی آنهاست. وظیفه هر راهبری این است که من و ما را سالک را بگیرد و او را دریای صفات و ذات حق فانی سازد. پس کسانی که خود اهل من و ما هستند چگونه از عهده این کار بر می آیند؟

پیر طریقت آینه ای است که ارادت مرید را به حق بازتاب می دهد و عنایات حق را به مرید منعکس می سازد. اگر آینه دل او زنگار هستی داشته باشد، خود میان صوفی و حق حجاب می شود و به جای این که رهنما و رهگشا باشد سد راه سالک است و حق پرستی صوفی در عمل به فرد پرستی بدل می شود. گویند در حمله مغول به ایران عطار اسیر مغولی شد که می خواست او را به قتل برساند. کسی از راه رسید و خواست عطار را به بهای هزار درهم بخرد. عطار به مغول گفت: مرا مفروش که بهای من نه این است. چندی بعد که دوباره مغول قصد کشتن او کرد باز هم خریداری پیدا شد، اما قیمتی که پیشنهاد کرد فقط يك کیسه کاه بود. عطار مغول را گفت: اینک مرا بفروش که ارزش من همین قدر است. مغول به شنیدن این سخن خشمگین شد و او را سر برید.

در تأیید این مطلب ماجرای دیگری شنیدنی است. روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور به تعزیتی می رفت، معرفان پیش آمدند و می خواستند چنان که رسم ایشان بود، شیخ را تعریفی کنند ولی چون شیخ را بدیدند، فروماندند و ندانستند که چه گویند. از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را به چه لقب معرفی کنیم؟ شیخ که سؤال ایشان را دریافت پاسخ داد: بروید آواز دهید که «هیچکس بن هیچکس» را راه دهید. معرفان رفتند و به اشارت شیخ آواز دادند که «هیچکس بن هیچکس» را راه دهید. همه بزرگان بشنیدند سر بر آوردند و شیخ را دیدند که می آمد همه را وقت خوش شد و از تواضع شیخ بگریستند. در مقامی که عطارها و ابوسعیدها جرأت اظهار هستی نداشتند، باید پذیرفت که خودبینی و خودخواهی مرشدان طریقت در عصر حاضر نتیجه بی خبری و گستاخی و جاه طلبی است.

یاحق

فضل ما با زیچه ی وهم ماست

درسی که از پیر منیر گرفتم

از: دکتر کاظم ودیعی

محبّ نیز «جواد» نام داشت .

آن شب نخفتم تا صبحگاه تنها به این دلیل که در اولین غزل به «این فضل تو با زیچه ی وهم است و هنر نیست» برخوردم .
من از ایراد يك سخنرانی مبسوط و يك جلسه ی پرس و سوال باز می آمدم . عنایت حضّار بر من ثابت شده بود و در ضمیر خود نعره می زدم که «یافتم» و تا حدّی به خود می بالیدم که پیرانه سری مانع فصاحت میدان سخن نشده و آرمان روشنگری ام سایه انداخته و شاید اگر بخت مدّد کند چو گل از غنچه برون آیم .

با دیوان نوریخس رفتم و باید حضرتش که به من گفت «به هر حال ما از اسراریم» ، بسیاری از ابیات را علامت زدم که اگر عمری باشد بر آنها باز آیم مگر سری از صدف فکرت چون مروارید او نصیب همه کنم . رفته رفته سُست می شدم که «نیشم زنند خلق و مرا نوش می شود»^۱ . دیگر چرا؟ که : مانند «مانده ای شده و از کاروان جدا»^۲ چرا؟ و یا «محمود جان مساز گرفتار کار مُلک»^۳ چرا؟ و از این دست بسیار ...

بی آنکه مایوس شوم به تصفّح دیوان ادامه دادم و باورم شد که «جواد» از «جواد» دیوانی آورده و هدیه به کسی داده که از چند سخنرانی با موضوعات این دنیایی می آید و می دانستم که دوستم «جواد» از خاکساران حضرت دکتر جواد نوریخس است ، پس باید پیامی باشد از او که سال ها قصور کردم از تماس . کتاب می رفت به انتها رسد باور کردم پیامی نیست ، تنها شلاق ندامتی است بر من که به قدر کافی وفا نکردم به دیدار آن بزرگ . چون دعوت دوست پر جاذبه ام «دکتر رضا قاسمی» برای



من نه از مریدان بلکه از حواریون دور دست حضرت دکتر جواد نوریخس بوده ام که جز چند بار به سعادت درك محضر هرگز نیالوده اش نائل نشدم . و از قضا در آخرین دیدار صحبت ما به مُطایباتی کشید که انتظار شنیدن آن ها را نداشتم و همین اشتباه من ، مرا به وجهی از وجود عارفانه اش رساند و درسی گرفتم که گر چه پیش از آنهم از بزرگانی چند گرفته بودم اما هرگز به آن عمل نمی کردم ولی از ۱۹۸۶ به این طرف تنها به دلیل حین پُر انبساط ایشان بدان عمل کردم .

ایشان به من آموخت که «فضل ما هم با زیچه ی وهم ماست» ، و من که عمری «فضول» هر مبحث بودم مگر به تعادلی که لازمه ی مرد اجتماعی است برسم از آن پس هر وقت رویکردها را بغرغ می یافتم به خودم می زدم که در «وهم» شنا می کنم نه در «فضل» ، اما چنان این هی زدن و هیچ انگاشتن دانسته ها عادت شد که حضرت دکتر جواد نوریخس را فراموش کردم ، اما فراموش نکردم که گفت : «به هر حال ما از اسراریم» تا روزی که مُحبّی در شهر مونترال کانادا به همین ماه آوریل گذشته دیوان شریف حضرت نوریخس را پشت نویس کرده و در تاریکی شب به وقت خدا حافظی به من سپرد که «هدیه ی شما» و آن

یا آن کشور نیست (هر چند در شرایط تبعید نام هایی و جای هایی از وطن به ذهن تبادر می گردد) ولی خطاب او به کل آدم هاست که می گوید:

برویم ... به آنجا که ساعت نمی سازند و دقیقه را نمی فروشند ...

از يك مبارز افغان شنیدم که: «فرنگی ها ساعت دارند و ما وقت»، عمق سخن نزد آن عارف و این عامی یکی است. دنیای ما مُرداب همین لاشخورها شده است. من از عُقبی خبر ندارم اما می دانم که «دنیای ما خراب است»^۵.

حضرت نوریخس می سوزد وقتی می گوید «دقیقه ها را می فروشند» تا باطل و باطیل و خزعبلات آگهی های تلویزیونی را به قیمت بودمان به ما حُقنه کنند. آن «خضر سعادت» که حضرتش ازل و ابد را به هم می دوزد شخص «خضر» نیست، حتی همه ی پیامبران هم نیستند بلکه وجود بی بُعدی است که باید مستعد «شدن» آن بود. می گوید: «آنجا که بر عدد انگشت نمی نهند» که صورت واقع بحران و در شکستگان به تقصیر و بحران مالی جهان شیاطین است، و حضرت نوریخس در جمله ای شاعرانه باز بار سخن را سنگین کرده و بال و پر به آن می دهد تا مرگ را ببرانند، می گوید: «آنجا که نفس به شمار در نیاید». من جز مصرف کننده ی آثار صوفیان و ادب و فرهنگ جلیل ایرانی نیستم ولی به شهادت «از اوج سه سفر»^۶ گاه دیده ام که علم و عرفان در ارتفاع مادی و معنوی خود به هم می رسند، به همین دلیل است که اطمینان دارم پیام حضرت نوریخس را بالأخره گرفتم.

آن ملاقات آخرین و این دعوت «دکتر قاسمی» دور بین و درون بین و آن دیوان نوریخس هدیه از سوی «جواد امیر فتاح» و آن تصفح دیر وقت شبانه همه و همه برای این بود که پیام آن بزرگ به این دوست برون از حلقه ی مریدان ولی گوش به زنگ پیام به من برسد که اگر حضرتش نمی گفت و نمی سرود جزاین که گفت: «به یاد تو» ما را بس.

چون آن بزرگ اینک واصل به حق و دور از دیار لاشخوران است دعا کنیم که این گونه پاك ماندن و پاك گفتن و رفتن نصیب شود.

پاریس پنجم ماه می ۲۰۰۹

حضور در لندن رسیده بود به خود گفتم اینها همه وسیله اند و ریشه در آب است. لابد آن وجود پاك ذکرش در لندن هست چنانکه در کانادا بود، پس پیامی را باید منتظر باشم از مردی که در خانه اش در لندن بیش از ساعتی حرف زدیم و فراموشمان شد که جای آورده اند و تا آخرین لحظه حرفی داشت و شاید مرا مستعد آن امانت نیافت. وقتی رسیدم به این حقیقت که مَهبط مرغ فکر او نبودم به او و به خودم حق دادم، زیرا من آلوده به مسائل این دنیایی در کسوت روشنگر علوم انسانی را هیچ رشته ای به آن عارف بالفعل ربّانی نمی پیوندد، اما معترض بودم که به حرمت هموطنی و هموعی می شد در اینهمه قول و غزل ما را هم بهره رسانند و رسیدیم «به یاد تو»^۷. باید آن را خواند، من دوباره و سه باره خواندم و یقین کردم که روی سخن با امثال من است. حضرت نوریخس در این کلام منظوم، در این نثر شعر گونه ی مُطنطن قید و بند عروض را شکسته و با ساز دل و به زبانی که آدمی رها چون او تا کارد بر استخوانش نرسد قلم به رویه کاغذ نمی نهد و این کار را از سر فشار معانی در قالب واژه هایی سَرنَد و رَصَد کرده افشا می کند، چه می گوید؟

نخست آنکه خطاب او به «تو» است ولی در اینجا «تو» ضمیر دوم شخص ساده و منفردی نیست و در معنایی بسیار وسیع «مردمان» و «آیها الناس»، «ای که مرا می شنوید یا می خوانید» است. و این «تو» وقتی شعر را تمام کنید در می یابید که با ادغام من و تو سرو کار دارید، پس مخاطب همان خطیب است و اگر نهمیبی می زند آن نهمیب را از خود هم دریغ می دارد و این اوج فروتنی در ادراک است.

چهارده سطر کوتاه و بلند، جاودانگی و ماندگاری سخن حق، کلام وزین و معتبر علمی و فلسفی خود را اثبات کرده است. «جواد» دوست من خاکسار حضرت دکتر جواد نوریخس در خواندن اشعار و دَکلمه ی آنها یدی دارد به اضافه يك حافظه ی نیرومند. از او خواهم خواست که این پیام را به همه برساند:

«بیا بیا تا من و تو» «مفاعِلْ مفاعِلْ» تنها سطر وزن دار این شعر عمیق حضرت نوریخس است، از آن پس، «شهر لاشخورها را بگذاریم» از عمق وجود کسی بر می آید که طول و عرض و عمق شهر لاشخورها و خود آنها را خوب می شناسد. فریاد کسی است که تنها روی سخش به شهری از شهرهای این

يادداشت‌ها

- ۱- مصراع اول از مطلع غزل شمع وجود، ديوان نوريخش صفحه ي ۶۲، جاب سيزدهم سال ۱۳۸۴.
- ۲- ايضاً از غزل «سكوت خلوت»، ديوان نوريخش صفحه ي ۷۶ جاب سيزدهم سال ۱۳۸۴.
- ۳- ايضاً از غزل «نغمه ي نوحيد»، ديوان نوريخش صفحه ي ۱۱۴ جاب سيزدهم سال ۱۳۸۴، (که ريمج داد خاطره‌هاي پر از بيداد محمود غزنوي و جاي وسيع اياز در ذهن ما).
- ۴- به ياد نوه عنوان شعر كوناہ صفحات ۲۵۵ و ۲۵۶ ديوان نوريخش جاب سيزدهم سال ۱۳۸۴، كو اينكه اين طرز سخن را «شعر نو» هم گفته اند ولي شعر نو و كهنه ندارد جز اينكه گاه سراينده صاحب نظر نياز به شكستن قفس تنگ معاني و بيان و كل عروض را دارد و چه بهتر اگر آهستن سخن حقي باشد.
- ۵- نگاه كنيد به «مقدمه بر محيط زيبست» تاليف نگارنده، جاب تهران، نشر بهبهاني، سال ۱۹۵۶.
- ۶- عنوان كتابي تاليف نگارنده، جاب «امير كبير»، تهران.

نهال عشق

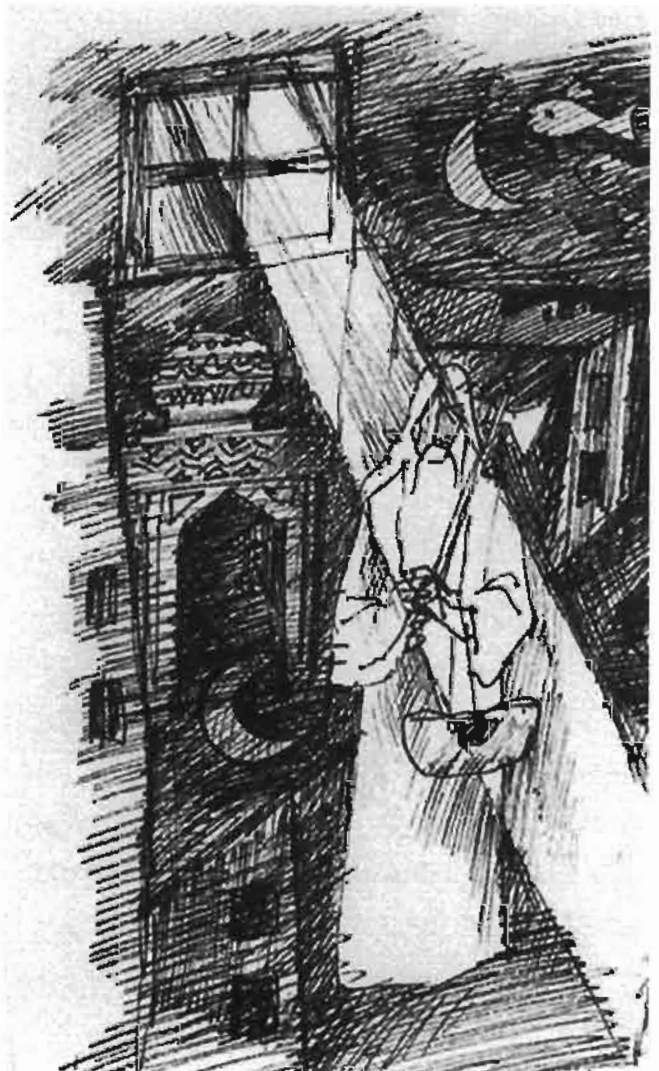
در خانقاه و در خانواده ي درويشي پرورش يافته ام ، تفكراتم در دوران نوجواني و جواني با تعارضات و چون چراهاي زيادي در مورد درويشي مرا به خود مشغول مي كرد و هيچگاه وصلت ي بين آن تفكرات و مرام درويشي در ذهنم پيدا نمي كردم. در سن ۱۹ سالگي زماني كه در آمريكا مشغول تحصيل بودم خبير دار شدم كه جناب آفای دكتر نوريخش با كشتي عازم آمريكا هستند. با تعدادي از اخوان نعمت اللهي به استقبال آن بزرگوار راهي اسكله اي در نيويورك شدم. آن روز شاهد آن بودم كه اخوان همگي با شور و هيجاني وصف نشدني منتظر ورود پيرشان بودند با وجودي كه احترام فوق العاده اي براي ايشان قائل بودم. حال آن عزيزان را درك نمي كردم و شايد هم حرکات درويشان كمی براي غير عادي بود. در حال قدم زدن در اسكله ناگهان چشمم به گوشه اي دوخته شد كه انساني كنار ستوني ايستاده و عاجزانه مي گريست، من كه از بچگي شاهد خدمت بي دريغ اطرافيان نزديكم بودم بي اختيار به طرفش كشيده شدم تا بتوانم براي كاري هرچقدر هم ناچيز انجام دهم. تصورم اين بود كه به احتمال زياد محتاج پول است. زماني كه به او پيشنهاده كمك كردم نگاه محبت آميزي به من كرد و گفت ممنوم. نتوانستم چشم از آن صورت معصوم بردارم پافشاري كردم كه چه كاري از من بر مي آيد. بعدها براي گفت نمي داتم چرا براي تو آن حرفها رازدم. او همانطور كه مي گريست گفت من منتظر ورود كسي هستم كه او را در خواب ديده ام و اشاره ي آمدنش را امروز با اين كشتي در خواب به من داده است سالهاست كه منتظرش هستم فقط مي داتم بايد او را امروز ببينم و اصلاً نمي داتم اين حال چيست دست خود نيست اشكها خودشان جاري مي شوند. تمامي سلولهاي بدنم شروع به لرزيدن كرد. من شرمنده از مسلمانان شدم آنجا به گوشه اي پنهان!!

با ورود حضرت پير حال آن انسان در آن گوشه ي جهان از فرهنگ و دنيايي متفاوت حال ديگر درويشان را تحت شعاع قرار داد. من كه خود را در گوشه اي پنهان کرده بودم زارزار مي گريستم و با خود مي گفتم اي بسا نزديك كو از مابسي دور است دور، اي بسادوري كه نزديك است و خود مهجور نيست.

او به دستور حضرت پير با ما به خانقاه آمد و نهال عشق در دلش كاشته شد و بعد هم رفت تا آن نهال را بپروراند. حال من هم از آن روز دگرگون شد و دو ماه بعد در دل من هم آن نهال عشق، چه زيبا كاشته شد.

سالها بعد روزي كه از كار روزمركي با سردرد ناشي از آلودكي هواي تهران به خانه باز مي گشتم سوار تاكسي اي شدم، به محض ورود به تاكسي راننده گفت اگر اشكال ندارد نواري بگذارم با وجود سردرد دلش را نشكستم و رضايتم دادم. نوار آشنا شروع به خواندن كرد و آن راننده با نوار زمزمه اي زيبا مي كرد، دوباره كنجكاوي به سراغم آمد و از او پرسيدم چرا اين نوار نوريخش جان را گذاشتي. با نگاه محبت آميزي كه از پشت آيينه ي جلوي ماشين به من كرد گفت: شعرهاي نوار را خوب گوش بده بعد با لهجه اي عاميانه اضافه كرد سراينده ي اين اشعار دكتر جواد نوريخش است عاشقي كه عشق را معني مي كند و نهال عشق را در دل خيلي ها مي كارد يكي از آنها منم، من هرگز او را نديدم و هرگز به خانقاه نرفته ام ولي كاري با من كرده است كه تا آخر عمر عاشقش هستم و هر كجا هست خدايا به سلامت دارش، گرچه مي داتم او هميشه و همه جا با ماست. دوباره چهار ستون بدنم شروع به لرزيدن كرد همان حالي كه ساليان پيش در اسكله ي نيويورك به من دست داد.

با خود فكر مي كنم كه از اين دست مريدان بي نام و نشان كم نيستند و كم نخواهند بود.



تامی‌کنده هست باده‌ی نابسی هست
مستی و ز خود بی خبری خوش حالی است

از همت ساقی اش توان شد سرمست
خوشبخت کسی که مست از عالم‌رست

سر همانجانه که باده خورده‌ای

از: علی اصغر مظهری کرمانی



دل‌نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
به زیر آن درختی رو که او گل‌های تر دارد

وقتی خورشید نوربخش می‌رفت که غروب نماید و پیش از آن که پیر آزاده طریقت نعمت‌اللّٰهی خرقه تهی کند، در چهره آنها که با دکتر علی‌رضا نوربخش چندان آشنا نبودند، پرتوی از نگرانی دیده می‌شد. بسیاری از دوستان که می‌دانستند عمری است که ما بر در میخانه نشستیم، و نیم قرن است با این آزاده جوانبخت عنوان پیر یافته همکاری و در عین حال دوستی دارم، دلشورگی خود را پنهان نمی‌کردند و با زبان نگاه می‌پرسیدند چه خواهد شد. و چون اشک و آه مرا می‌دیدند بیشتر نگران بودند که ناچار توضیح می‌دادم: من به خاطر از دست دادن دردانه و بی‌پیر شدن است که گاه نمی‌دیدگان دارم! و این ابیات مثنوی را زیر لب زمزمه می‌کردم که مولانا فرموده است:

دل تو را در کوی اهل دل کند

تن تو را در حبس آب و گل کند

آن صبحگاه روشن
که ناگهان توفان آغاز شد
و در دل ابر تیره برقی زد -
قلبی به تپش افتاد
استاد و پدر پیر که به ظاهر زمین گیر بود
و شب تا به سحر بیدار،
سر بر شانه شاگرد و فرزند مهربان هشت
آخرین کلام و مهم‌ترین پیام را -

در گوش او زمزمه کرد
با زبان نگاه بدرود گفت،

که گویی قصد پرواز داشت
مرغ عشقی از قفس برید -

و بر شاخه گلی آر مید
استاد که‌نسال لحظه‌ای درنگ کرد
رازی را هم که باید،

به گوش شاگردش خواند
تن از خرقه پیری تهی کرد -

و بر کالبد جوان پوشاند
و او را ساغری نوشاند،

که رنگ و رویی تازه یافت
پس، درنگی کرد،

لبخندی زد
و در دامن او -

آرام گرفت که توفان فرونشست.

هین غذای دل بده از همدلی

رو بجوی اقبال را از مقبلی

دوستی و آشنایی من با دکتر علیرضا نوریخس^۱ که اکنون باید از ایشان به نام پیر طریقت نعمت الهی و با عنوان طریقتی «رضا علی شاه» نام ببرم، ربع قرن پیش آغاز شد. زمانی که پس از پنج سال دورافتادن از پیر طریقت دکتر جواد نوریخس، «نورعلیشاه کرمانی» وقتی در کانادا مستقر شدم، مرا به لندن فراخواند. ورود من به خانقاه لندن درست مقارن ایامی بود که جوان برومند، فرزند ارشد پیر طریقت تحصیلات عالی خود را با اخذ دکترا در رشته فلسفه با درجه عالی در دانشگاه مدیسن ایالت ویسکانسین کشور امریکا به پایان رسانده و برای مدتی کوتاه استراحت و دیدار پدر بزرگوار در لندن بود.

نمی دانم چگونه این مطلب را - که بیان من مورد علاقه من است - بنویسم تا حمل بر تملق نشود. هر چند آنها که مرا می شناسند می دانند اهل این حرف ها نبوده و مکتب عشق و محبت که جایگاه تزکیه و پایگاه صفاست، برکنار و بی نیاز از این کارها می دانم. به هر حال در اولین روز برخوردمان مهر آن جوان که در دل من نشست و دوستی و برادری معنوی ما آغاز شد.

مهری نشسته در دل سعدی به روزگاران

بیرون نمی توان کرد الا به روزگاران

از همان روزهای اول از علیرضا می شنیدم استاد راهنمای او اصرار دارد شاگرد فرهیخته اش به کار تدریس و تحقیق فلسفه پردازد و کوشش داشت شغل تدریس در دانشگاه های امریکا برای او بیاید. اما در خلوت از سخنان پدر بزرگوارش در می یافتم قصد دارد برای آموزش معنوی فرزند برومند را نزد خود نگاه دارد تا زیر نظر پدر خادم فقرا شود و سال ها خدمت دوست کند تا ره به جایی ببرد و موافق بازگشت او به امریکا نیست.

هزار نقش برآرد زمانه و نبود

یکی چنان که در آئینه تصور ماست

توقف من در لندن بیش از یک ماه به طول انجامید و در این مدت به خواست مرشد بزرگوار و با کمک شایان و بهره گیری از اطلاعات و امکانات دانش کامپیوتری علیرضا که بیست و پنج سال پیش در خور توجه بود، نخستین شماره مجله صوفی را تهیه

و آماده چاپ کردیم و با تأیید مرشد برای چاپ رفت که خوشبختانه اکنون شماره ۷۸ آن در دست شماست.

بودم آن روز من از طایفه دردکشان

که نه از تاك نشان بود و نه از تاك نشان

چند ماه بعد که دوباره احضار شدم علیرضا را در حال و هوای دیگری دیدم که پیش از آن نبود. با آن که همان روزهای نخست آشنایی، از او حالات و رفتاری می دیدم - که نقل آنها ضروری نیست - و آن همه جایگاه صفا و محبت و بی ربایی و بی آلاچی او را در دل من چند برابر می کرد و مهر و محبت من نسبت به او کم کم به گونه ای دوستی توأم با احترام و ارادت مبدل می شد. همان روز نخست دریافتم دستور پدر را شنیده و بر دیده منت نهاده است، در حالی که می دانستم در دلش شور و شوقی زایدالوصف برای بازگشت به محیط دانشگاه بود جز به تعلیم و تعلم نمی اندیشید و پی جاه و جلال و مال و منال نبود.

علیرضا که دور نوجوانی را زیر نظر استاد و مربی بزرگوار و صادق و با صفایش مرحوم حسن کباری گذرانده و از او درس اخلاق آموخته و ارج و ارزش جوانمردی و فتوت را دریافته و به خوبی خدمت خالصانه و بی مزد و پاداش را دیده بود، در مکتب پدر دوره تکامل را طی می کرد. به راستی که خاکستر نشین و خدمتگذار خانقاه شده لحظه ای از پدر و معلم خود غافل نمی شد و در برابر تعلیمات و دستورات مرشد جز اطاعت می شود، نمی گفت و به جز آن چه خواست او بود، انجام نمی داد.

می نوش کنم ولیك مستی نکنم

الآ به قدح دراز دستی نکنم

دانی غرضم ز می پرستی چه بود؟

تا هرگز خویشتن پرستی نکنم

سال بعد بود که به مناسبتی رادیو بی بی سی مصاحبه ای با مرشد و علیرضا انجام داد، او که علاقه ای به کارهای مطبوعاتی داشت به فکر افتاد به بی بی سی بپیوندد. پیشنهادش را نزد مرشد و معلم خود برد و با یک کلمه نه بازگشت و آن را تحویل من داد و بر همه چیز نقطه پایان گذاشت. دیگر در این زمینه سخنی نمی گفت که تسلیم پیر و پدر بود و نمی خواست بیهوده وقت تلف کند و زمزمه داشت: قطع این مرحله بی همرفی خضر مکن.

رفته نوشتم اشاره داشتیم يك سال قبل از خرقة تهی کردن مرشد بزرگوار در بگیری بودم که حال پیر دگرگون شد و به بیمارستان رفت که قطع امید کردند و من از بگیری گریختم تا شاهد بی بگیری نباشم. اما با خواست حق چه توان کرد که طبیعت برابر خواست ما از کار نمی ماند و شد آن چه انتظار نداشتیم. وقتی چهلمین روز درگذشت پیر به بگیری رفتم خدای داند با علیرضای دیگری روبرو شدم که دریاقتم يك سال کنار بالین پدر نشست و آخرین نصایح و وصایا را شنیدن و راز و رمزها را دریافتن، در او دگرگونی بسیار ایجاد کرده که شایستگی پیر جوانبخت طریقت نعمت اللہی بودن را داراست. دست به سویس دراز کرده پنجه در پنجه او انداختم و بر دست و روی هم بوسه زدیم و عهد کردیم به عنایت حق در طریقت برادرانی صادق و بی ریا باشیم.

دیده ای باید که باشد شه شناس

تا شناسد شاه را در هر لباس

ونکوور - کانادا - بهمن ماه ۱۳۸۷



۱- علیرضا نوربخش روز ۲۱ مرداد ماه سال ۱۳۳۴ خورشیدی در ده بکری اقامتگاه تابستانی مردم بم متولد شد ولی در تهران پرورش یافت. دبستان و دبیرستان را طی کرد و از دبیرستان البرز دیپلم گرفت. با آن که می توانست رشته هایی نظیر پزشکی انتخاب کند، به دنبال خواست دل رفت و رشته فلسفه دانشگاه ملی را که در کنکور آن مقام اول کسب کرده بود، برگزید. سال ۱۳۵۶ به عنوان شاگرد اول دانشگاه ملی لیسانس گرفت و برای ادامه تحصیل راهی امریکا شد و به خواست خود دوباره لیسانس فوق لیسانس را در امریکا طی کرد و مدتی در هاروارد در رشته ادیان به تحصیل پرداخت و سپس برای دوره دکتری رفت. مدتی هم در دانشگاه ماساچوست تحصیل و تحقیق کرد و سرانجام پس از يك سال و نیم تدریس مقدمه فلسفه و منطق در دانشگاه ویسکانسین به انگلستان رفت. در لندن پایان نامه دکترای خود را با عنوان «تصورات ذهنی و فرضیه کامپیوتری ذهن» به اتمام رساند که سال ۱۳۶۷ مورد تایید قرار گرفت. سال ۱۳۶۸ خورشیدی با خانم مریم روشنا ازدواج کرد که ثمره ی آن روزبهان ۱۸ ساله و آنایتهای ۱۶ ساله است که هر دو سرگرم تحصیلند. دکتر علیرضا نوربخش سال ۱۳۶۹ به عنوان طریقتی «رضا علی شاه» رسماً به جانشینی پدر انتخاب و معرفی شد.

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
بدینگونه بود که علیرضا خادم الفقرا شد و شب و روزش وقف خدمت در خانقاه و اداره و سردبیری و انتشار دو فصلنامه صوفی به زبان های فارسی و انگلیسی شد. او در عین حال همان ایام از میان داوطلبی چند دل بسته و پیوسته، آرام و بی آلاش بیرون رفت و بی ریا دست در دست مریم خانم دخت پاک نهاد از عموزاده های افغان گذاشت. به سادگی در محضر مرشد و با خطبه عقد ایشان ازدواج آن دو پا گرفت که من نیز کنار خانواده و صوفیان با شور و شوق حضور داشتم. ولی جشن عروسی مفصل ایشان در نیویورک با حضور خانواده عروس برگزار شد.

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد

دانه در خاک فرو رفت و سری پیدا کرد

گرفتاری های کار و زندگی و پا گذاشتن به دوران پیری سعادت قبلی را نصیب نمی کرد که سالی یکی دوبار به دیدار پیر طریقت بروم و يك ماهی بمانم اما گاه و بیگاه برای عشق و حال می رفتم و علیرضا را هم می دیدم که سخت درگیر زندگی خانوادگی و خانقاه بود. با این همه هر بار که با هم گفت و گو داشتیم این اندیشه را داشت که با رخصت پدر و مرشد خود کاری خاص انتخاب کند تا خدمت در خانقاه و کارهای آن و امور سردبیری نشریات، کار داوطلبانه و عشقی او باشد.

سرانجام زمانی که پیر طریقت آموزش معنوی فرزند برومند را کافی دانست، او را رخصت داد کار مورد نظرش را در همان لندن برگزیند. از آنجا که تدریس فلسفه برای فارغ التحصیلان خارج از انگلستان، در لندن میسر نبود، دکتر علیرضا نوربخش در سن ۴۶ سالگی در میان نا باوری دوستان و آشنایان که من هم از آنان بودم و به شوخی می گفتم آنهمه تلاش خلاف درویشی است، دوباره راهی دانشگاه شد. او ثابت کرد درویش واقعی و اهل کار است که دوره حقوق را طی چهار سال در لندن گذراند و در سن ۵۰ سالگی موفق به دریافت اجازه کار به عنوان يك وکیل دادگستری دادگاه های انگلستان شد که اکنون مشغول کار است و به عنایت حق موفق، در عین حال در اندیشه ایجاد بنیاد نیکوکاری برای خدمت به مردم نیازمند است تا صوفیان فرصت عملی برای خدمت به خلق را پیدا کنند.

در یادداشتی که شماره پیش در ارتباط با مرشد از دست

چو در دست است رودی خوش، بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
حافظ

دست افشانی و پایکوبی (سمع)

از: پرویز نوروزیان

ویراستار: نیرسان قولیان

گفته فرج اصفهانی مترادف با «غنا» ی عربی است و از فعل «شدایشدو»، یعنی آنکه شعر را به آواز می خواند و ترنم می کند گرفته شده است (اصفهانی ۷۱۸).

به این ترتیب موسیقی نزد اعراب رابطه ی مستقیمی با شعر داشته است. به جز اینها شعر، قالبی هم برای به خاطر سپردن مفاهیمی بوده که در نبود کتابت و فن چاپ، تنها گزینه برای حفظ آنها و ضروری برای حیات انسان غیر متمدن بوده است. کهن ترین یادگارهای بشر در شعر تبلور یافته است. بسیاری از شعائر دینی و ادبی و حماسی و سایر دریافت های معنوی گذشتگان در قالب شعر نهفته است. گائاهای زرتشت، شاهنامه فردوسی، ایلیاد و اودیسه یونانیان، اودیس رومیان، مهابهاراتای هندوان، تورات یهودیان و گیل کمش بابلیان همه منظومه هایی است که عادات، اخلاق، رسوم، اخبار و ادبیات آن ملل و نحل را نگاهداری کرده است (زیدان ص ۴۱۵).

اعراب جاهلی حتی گاهنامه خود را هم به شعر در آورده بودند تا از بر کردن آن آسان باشد از جمله «همین که سه روز از نزدیک شدن ماه (قمر) به ثریا گذشت زمستان می رود. همین که ماه (بدر) با ثریا به انتها رسید زمستان آغاز می شود و...» (زیدان ص ۴۰۷). آنچه از اخبار و آداب و علوم و اخلاق زمان جاهلیت باقی مانده همه در قالب نظم و شعر است (همان منبع ص ۴۲۱).

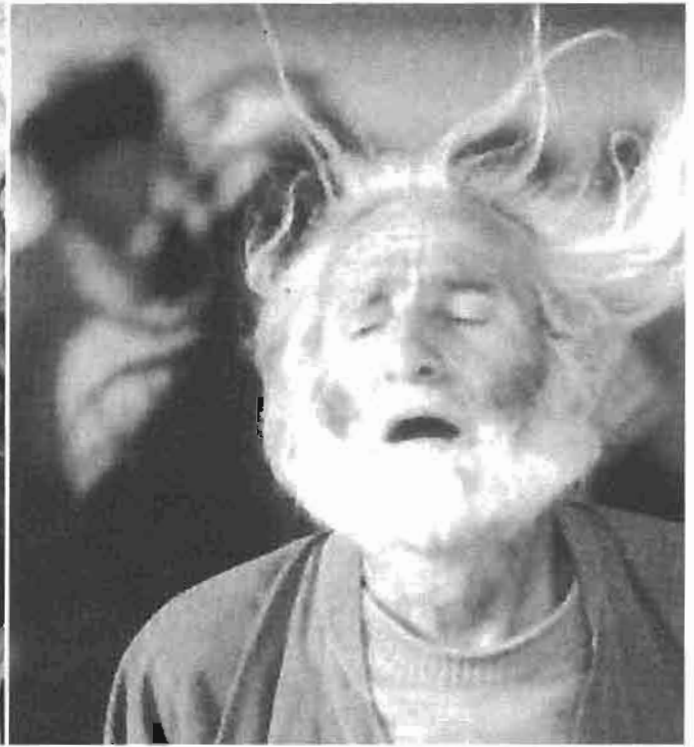
دست افشانی و پایکوبی (رقص)

به روایت دانشنامه ی بریتانیکا رقصیدن عبارت است از حرکت دادن اجزای بدن متناسب با یک ضرب آهنگ معینی که معمولاً همراه با موسیقی می شود. دلایلی که برای رقصیدن یاد کرده اند عبارتند از: رقصیدن برای بیان کردن یک مفهوم مانند

پیشینه

به نظر می آید موسیقی در بیشتر کاربردهای آن با کلام همراه بوده است. به خاطر ماهیت موسیقی که اصواتی موزون و انتظام یافته است، کلام همراه موسیقی نیز موزون و قافیه دار است. شعر، این کلام موزون که حتی اگر بدون همراهی آلات موسیقی و فقط با صدایی خوش خوانده شود، خود به تنهایی نوعی موسیقی است و شاید اولین نوع موسیقی در تاریخ بشر و در شروع زندگی هر شخص (لالایی مادر) به همین صورت پدید آمده است. موسیقی در مقام یکی از موارث فرهنگی جامعه، تاریخ پر فراز و نشیبی را از سرگذرانده است. دربارہ تکوین موسیقی در ایران قبل از اسلام، اطلاعات مختصری بر جای مانده اما سیر تحول آن پس از اسلام، بیشتر تابع رویدادهای قرون اولیه اسلامی بوده که در این مختصر نگاهی می اندازیم بر کم و کیف این تحول و دامنه ی تأثیر آن بر سماع یا «دست افشانی و پایکوبی دراویش».

در مورد تحول موسیقی میان اعراب قبل از اسلام، جرجی زیدان می نویسد: «اعراب جاهلی ضرب المثل های خود را با سجع و قافیه تنظیم می نمودند تا از بر کردن آنها آسان باشد. سپس همان مثل های منظوم را به جای آواز برای راندن شتران به کار می بردند. آوازی که اعراب آن را غنا می نامیدند، زبانی کاملاً طبیعی است. بنابراین همین که آهنگ یکی دو قافیه به گوش آنان خوش می آمد قافیه های دیگر نیز بر آن می افزودند و این خود نوعی از رجز ساده بود. تا مدتی هرگاه قریحه شاعران عرب گُل می کرد، در موقع بدگویی از یکدیگر یا اظهار تنفر یا ابراز فخر چند بیتی می سرودند» (زیدان ص ۴۱۸). گرچه واژه «شادی» در فارسی امروز به معنای دیگری به کار می رود، اما به



اصفهان می‌نویسد: «عمده آوازهای عرب جاهلی از جنس حُداء و نَصَب و رُکبان بود که با آهنگ رفتار شتران بر روی ریگ های صحرا تناسب داشت. شتربانان برای به نشاط در آوردن شتران و کاروانیان آوازها را با لحن مخصوص می‌خواندند و صدای خود را تحریر و ترجیع می‌دادند. آوازهایی را که در جشن‌ها به صورت دسته جمعی و همراه با رقص و پایکوبی اجرا می‌کردند، هَزَج می‌خواندند» (اصفهان ص هشت).

رقصیدن، ورود به ملکوت

هندوان معتقدند شیوا، حین رقص «تاندوه» سه وظیفه آفریدن، نگاهداری و ویران کردن جهان را انجام می‌دهد و باز سازی اعمال خدایی شیوا توسط موسیقی دانان، «ننه راجه» خوانده می‌شود. آنان این مراسم را با نوعی موسیقی که بیان کننده محدودیت های انسان است آغاز کرده در طی فراز و فرود آواها، روح انسان را به سوی نامحدود هدایت می‌کنند. در این فرایند، نوعی فراموشی اراده و فردیت، فراموشی ماده، زمان و مکان پدید می‌آید. در این حال روح عروج می‌کند و با موجودی عمیق، عظیم و آرام، با حقیقتی ازلی و ابدی که بر گذران و فانی بودن همه گوناگونی جهان لبخند می‌زند، اتصال و پیوندی مرموز می‌یابد (دانشنامه بریتانیکا).

و فور نعمت یا رقصیدن برای نشان دادن هیجان‌ها و احساساتی مانند وجد و شادی (دانشنامه بریتانیکا).

بیشتر اقوام ابتدایی برای رقصیدن هدف‌های همانند و همسانی دارند که بیشتر آن‌ها عبارتند از نمایش دادن زندگی، سلامتی، و فور نعمت، کسب قدرت و جفت‌یابی. مردان مجرد قبیله ماسایی آفریقا برای پیدا کردن همسر، خود را آرایش کرده و در مقابل دختران دم‌بخت قبیله می‌رقصند. دختران قبیله پس از تماشای رقص این مردان که گاهی تا چند روز طول می‌کشد همسر خود را انتخاب می‌کنند (همان منبع).

در میان تمدن‌های باستانی رقصیدن در طلب باران مرسوم بوده و نگاره‌های کشف شده در مقابر مصر نشان از رقص باران در ۲۷۰۰ سال پیش از میلاد دارد. قبیله آنگونی (Angoni) در آفریقا، سرخپوستان قبایل سو (Sioux) و هاپی (Hopi) در قاره آمریکا مراسمی با آن هدف اجرا می‌کردند. در میان سرخپوستان رقص باران توسط دختران جوانی صورت می‌گرفت که خود را با سبزیجات تزیین می‌کردند و با گرفتن دست یکدیگر گرد حلقه ای می‌رقصیدند، در این حال جادوگر قبیله با ریختن یا پاشیدن آب، آسمان را تحریک به باریدن می‌کرد (همان منبع).

علاوه بر محفوظ داشتن شعائر قومی و ملی، شعر و موسیقی میان اعراب کاربردهای دیگری نیز داشته است. فرج

شعر در زندگانی ایشان دارد. آنان شاعران را بر پهلوانان ترجیح می دادند. همین که در قبیله ای شاعری پیدا می شد قبایل دیگر به مبارکباد آن قبیله رفته جشن برپا می کردند، زیرا معتقد بودند هر شاعری که از شرف و ناموس قبیله دفاع می کند، برای آنان نام و آوازه به وجود می آورد و آثار آن ها را جاویدان می سازد (همان منبع ص ۴۲۱). مردم آن روزگار به وسیله ی شعر، مآثر خود را ضبط کرده و مقام خویش را والا می ساختند. دشمنان خود را بیم می دادند و دلیران خویش را تشجیع می کردند (همان منبع ص ۵۱۰). اعراب به قدری به شعر و شاعری احترام می کردند که هفت قصیده از اشعار شعرای قدیم خود را با آب طلا روی پارچه ی مصری نگاشته و آنرا در کعبه آویخته بودند و آن را «معلقات» یا «مذهبات» می گفتند (همان منبع ص ۴۲۱).

اعراب می دانستند که شعرا می توانند آنان را خوشنام یا بدنام کنند. به روایت زیدان، عروة بن حزام با يك شعر خود، «عراف یمامه» را مشهورترین پیشگوی زمانه ساخت (همان منبع ص ۴۱۰). اعراب می کوشیدند به شاعران روی خوش نشان دهند تا شاعران آنان را مدح گویند، چه هرکسی که توسط شعر مدح می شد قدر و منزلت والا پیدا می کرد. برای نمونه اگر دخترانی در خانه داشت خواستگاران فراوان پیدا می کردند. همانطور که قصیده اعشی در مدح «ملحق» باعث شهرت «ملحق» شد و خواستگارانی برای دخترانش آمدند (همان منبع ص ۴۲۳).

قریش و هنر شاعری

به گفته ی زیدان: «اعراب برای قریش همه نوع برتری قائل بودند مگر در شعر و شاعری که آن قبیله را در این هنر بی بهره می دانستند» (همان منبع ص ۴۲۴). با این حال گرچه قریش در امر شعر و شاعری آوازه ای میان اعراب نداشت اما نمی توانست از تأثیر آن برحذر باشد. در قرآن آیه هائی در مذمت شعرا آمده: «کسانی از شعرا پیروی می کنند که از گمراهانند» (۲۲۴/ ۴۵)، «نمی بینی که آنها در هر وادی سرگردانند»، (۴۵، ۲۲۵) «و سخنانی می گویند که به آنها عمل نمی کنند» (۴۵، ۲۲۶). محقق می نویسد: «گویند این آیات درباره شاعرانی نازل گردید که رسول خدا و مؤمنین را هجو می نمودند» (محقق ص ۵۹۱). می توان تصور کرد یکی از راه های مبارزه با دین اسلام در

سرخپوستان آمریکای شمالی مراسم «رقص خورشید» را اجرا می کنند. این رقص مهمترین رسم مذهبی این سرخپوستان را شکل می داد و موافقی اجرا می شد که قبیله با مشکل بزرگی که بقای قبیله را تهدید می کرد، برخورد کرده بود. در این مراسم، همه ی افراد قبیله حضور می یافتند و حتی افرادی از قبایل دیگر نیز شرکت می کردند. در چادر بزرگی رقصندگان پیرامون دکل وسط چادر در حالی که طنابی از تاندون زیر بغل آنان عبور داده شده و به تیرك وسط چادر وصل شده بود چرخ می زدند. رقصندگان سه روز و سه شب بی وقفه دور این دکل با آهنگ طبل می رقصیدند و در این مدت نه چیزی می خوردند و نه چیزی می آشامیدند. پس از این مدت حالت خلسه بدانان دست می داد و در آن حال از ارواح نیاکان خود راه حل برون رفت قبیله از مشکل پیش آمده را دریافت می کردند (همان منبع).

در چین باستان رقص برای طالب اراده الهی، دمیدن حالت وجد در انسان ها و به پائین فراخواندن ارواح از جهان نادیدنی ابزاری کارساز به شمار می آمده است (زیدان ص ۳۱۹).

در اینکه مانویان نوعی رقص برای مقاصد ملکوتی اجرا می کردند سندی در دست نیست. با این حال می دانیم که در مراسم مذهبی آنان که در خانگه های مانوی انجام می شده موسیقی همراه با سروده های مقدس سهم و نقش عمده ای داشته است. در این مراسم، قوأل یا تک خوان که از روحانیون مانوی بوده مزامیر مانی را می خوانده و شنوندگان (نیوشندگان) آنرا دسته جمعی تکرار می کردند. دعای قبطنی زیر بازتاب آن است:

«آن کس که می خواند، چونان کسی است که دسته گل می سازد. و آنان که پس از او دم می دهند همانند کسانی اند که گل در دست او می گذارند» (دکره ص ۱۳۶)

اهمیت شعر میان اعراب

منع موسیقی در اسلام رابطه ی نزدیکی با نفی و طرد شعر داشته است. مروری کوتاه بر تحولات شعر اعراب این رابطه را مشخص خواهد کرد. به گفته ی زیدان، اعراب در مدت يك یا دو قرن (روزگار جاهلیت) به قدری شعر گفته اند که هیچ ملت متمدنی ظرف چندین قرن نیز آن همه شعر نگفته است (زیدان ص ۴۱۹). فراوانی شعر میان اعراب جاهلی نشان از اهمیت زیاد

سوم به دلیل کاربرد در دو جنبه متداول و مذموم آن، موسیقی «غنا» نهی گردید. یکی از این کاربردها هجو بود که پیشینه ای طولانی در میان اعراب داشت.

اهمیت هجو

هنوز قرن اول اسلامی به پایان نرسیده بود که امویان به کار استفاده از قدرت هجو شاعران مشغول شدند که در دوره خلفای راشدین کم رنگ شده بود. آنان در راه مبارزه با مخالفان و رقیبان از شعر و شاعری استفاده کردند... تا از شریزان شاعران آسوده بمانند و با صله زبان شاعر را به نفع خویش برگرداندند (زیدان ص ۵۱۴). وقتی فرزددق شاعر مطلبی علیه بنی امیه گفت و مروان بن حکم والی معاویه در مدینه در صدد مجازات فرزددق برآمد که به بصره گریخت. مردم به مروان گفتند: بد کردی که ناموس و شرافت خود را به شاعر خطرناکی سپردی. مروان این گفته را پسندید. پس توشه راه و صد دینار برای فرزددق فرستاد تا از هجو او رهایی یابد (همان منبع ص ۵۱۵). عادت هجو از بنی امیه به بنی عباس نیز رسید که روایت شده هارون الرشید، خلیفه مقتدر عباسی دستور داد به مروان بن ابی حفصه و منصور نمیری که او را مدح و آل ابی طالب را هجو گفتند، در پاداش هر بیت هزار درهم صله بخشیدند (اصفهانی ص ۷۵۹).

موسیقی بزمی در دربار خلفا

کاربرد مذموم دیگر موسیقی، عیاشی در مجالس بزم بود. نگهداری شاعران در دربار که رسمی مربوط به شاهان ایرانی بود مورد تقلید خلفای اموی قرار گرفت و به سلسله بنی عباس به ارث رسید. استفاده از شاعران دریاری در مجالس بزم که در آن شراب نوشیده می شد و به رامشگران گوش فرا می دادند، از زمان یزید پسر معاویه برقرار گردید و در زمان ولید حکمران دیگر اموی به رسوایی کشید. اصفهانی نقل می کند ولید از شنیدن موسیقی ابن عایشه به طرب آمد به طوری که عقل خود را از دست داد و سخن کفر و الحاد بر زبان راند. گفته شده است که غنا او را از خود بی خود و گمراه می ساخت... (همان منبع ص ۲۳۹).

زیدان خاطر نشان کرده تفاوتی که موسیقی عرب با موسیقی یهود داشت این بود که اشعار یهود مملو از ناله و زاری و تسلیم در مقابل قضا و قدر بود در حالیکه شعر عرب بیشتر

بدو پیدایش آن در مکه، توسط سران اعراب به شعرا برای هجو اسلام و مسلمانان بوده چنانکه زیدان نیز به آن اشاره کرده است: «عمر خطاب به سه هزار درهم دهان (حطیه) شاعر را بست تا علیه مسلمانان چیزی نگوید» (زیدان ص ۴۲۳). برخی از شاعران عرب برای تحقیر قرآن اشعاری با همان سبک و سیاق می گفتند چنانکه وقتی ابوالعتاهیه گفته بود: دیشب سوره «عمّ یتساءلون» را خواندم و سپس قصیده ای بهتر از آن ساختم، مسلمانان او را به سبب این سخن نکوهش کردند (اصفهانی ص ۳۸۲). استفاده از شاعران توسط علی (ع) نیز روایت شده است. در منابع گزارش دهنده جنگ صفین نام دو شاعر نجاشی و سوده همدانی آمده است که سپاهیان علی (ع) را با اشعار خویش تهنیت می کردند.

مجاز بودن موسیقی تا قرن سوم هجری

هیچ آیه ای در قرآن در تکفیر و نفی موسیقی نیامده است. بنابراین در قرون اولیه اسلامی، هنر خوانندگی و نوازندگی نه تنها برای شاعران و اهل ادب عیب نبوده بلکه فقها و محدثین و قضات و زهاد بعضی مغنی (موسیقیدان) و جمعی دوستدار موسیقی بودند^۱. به روایت اصفهانی، اسحاق موصلی (متوفی ۲۳۵ ه. ق.) بنیانگذار موسیقی عربی و مغنی مشهور روزگار عباسی، مردی فقیه و محدث بود (اصفهانی ۴۳۳). ابوسعید مولی فائد از آوازخوانان و شاعران و آهنگسازان و در عین حال زاهد و معتکف مسجدالحرام بود... گاهی هم در داخل مسجدالحرام آواز می خواند (همان منبع ص ۴۳۳). به گفته زیدان موسیقی در خاندان پیامبر (ص) نیز دارای طرفدارانی بود. سکینه دخت امام حسین (ع) از حامیان جدی شعرا و علاقمند به موسیقی و استادان آن بود (همان منبع ص ۹۲۳ و ۹۳۶).

روزی ابن سریج (از مشاهیر موسیقی عرب) در گذرگاهی نشسته بود، عطا و ابن جریج، از فقیهان مکه بر او بگذشتند. ابن سریج ایشان را سوگند داد اجازت دهند در حضورشان آواز بخواند و شرط کرد بعد از شنیدن آن اگر او را از خوانندگی نهی کنند دیگر هرگز نغمه خوانی نکند. آن دو فقیه ایستادند و ابن سریج این بیت را بخواند:

اخوتن! تعبدوا ابدًا وَا، بلن والله قد بعدوا

ابن جریج با شنیدن این بیت از هوش برفت و عطا به رقص و دست افشانی پرداخت (همان منبع ص ۱۰۲). در حدود قرن

مذمت آن فتوا دهند. مفتیان بغداد استدلال می‌کردند که در غنا^۲ اثری است که هر کس بشنود مفتون می‌شود و به هوس گناه کردن می‌افتد (همان منبع ص ۲۲۸). علاوه بر این، مفاهیم جدیدی که توسط ادیبان ایرانی ساکن بغداد (پایتخت سرزمین‌های اسلامی) در قالب شعر ریخته شده و توسط موسیقیدانان تبدیل به غنای رایج میان جوانان می‌شد، تهدید دیگری برای مدافعين اسلام بود. فقهایمانند سواد بن عبدالله و مالک بن دینار می‌گفتند هیچ چیز مثل شعرهای «بشارین برد» ایرانی تبار، مردم را به فسق و گناه مشتاق نمی‌کند (همان منبع ص ۳۱۵). گفته می‌شد در غنای ابن عایشه اثری بود که هر کس می‌شنید مفتون می‌شد و به هوس ارتکاب گناه می‌افتاد. بسیار جوانان مدینه بر اثر همنشینی با او و شنیدن آوازش فاسد شده و مرتکب خلاف شرع می‌شدند (همان منبع ص ۲۲۸). لهُو در لغت به معنی مشغول کردن و سرگرم ساختن بود از این زمان رفته رفته به معنای به طرب آوردن به کار می‌رفت و اسباب و آلات طرب را ملاهی نام گذارند (همان منبع ص ۷۱۸).

تحریر موسیقی

عیاشی و مجالس بزم چنان در شهرهای بزرگ اسلامی رایج شده بود که در سال ۳۲۳ قمری گروهی به نام «حنابله» به منظور نهی از منکر در بغداد قیام کردند و قدرتی گرفتند که وارد خانه خاص و عام شده اگر باده می‌یافتند می‌ریختند و اگر مطربه می‌دیدند کتک زده سازش را می‌شکستند (متزج ۲ ص ۱۰۱).

نهی موسیقی (غنا) از قرن چهارم به بعد در سرزمین‌های اسلامی فراگیر شد. و این شامل همه نوع موسیقی حتی سماع صوفیان گردید. سماع حتی میان جوانمردان نیز منع شده بود چنانکه ابن معمار (متوفی ۶۴۲ ه. ق.) در کتاب فتوت خود یکی از کارهایی را که سبب نقص در جوانمردی می‌گردد، اشتغال به موسیقی می‌داند. جوانمرد کامل نیست که به آواز قینات (زنان آوازه خوان) گوش دهد و به آواز مزمار (نی) و به آواز معازف (عود، طنبور و امثال اینها) ... (شفیعی کدکنی ص ۱۷۳). با توجه به مواردی که اشاره شد موسیقی در خاطر جمعی مسلمانان قرون میانی تبدیل به امری خلاف شرع گردید و این رویکرد تا امروز هم میان بیشتر مسلمانان پابرجا مانده است.

موسیقی حلال یا سماع

یکی از موارد مناقشه برانگیز میان مفتیان و صوفیان،

متوجه رجزخوانی، فخر فروشی و عشق بازی بوده است (زیدان ص ۴۲۰). به این ترتیب غزل که بیشتر تصویرگر ماجراهای عشق بازی بوده منزلت تازه‌ای در این دریاها بدست آورد.

بر مبنای ضرب المثل «الناس علی دین ملوکوهم» (مردم پیرو شاهان خود هستند) بزرگان عرب به پیروی از خلیفه، به برپا کردن مجالس بزم پرداختند. شگفت آنکه مسند نشینان شرع نیز مستثنی نبودند. روایت شده که سه قاضی معروف آن روزگار به نامهای ابن قریعه، ابن معروف و تنوخی در بزم مهلبی وزیر حاضر می‌شدند. وقتی مجلس خوش و نغمه ساز دلکش می‌شد و شور و طرب در جانشان می‌نشست، به هر يك قدحی يك منی پر از باده داده می‌شد و آنان ریش در شراب می‌شستند، بلکه برای نوشیدن آن سر را در قدح غرقه می‌کردند تا جام نیمه می‌شد و بقیه را بر سر و روی هم می‌پاشیدند و با جامه‌های رنگین از شراب، دسته جمعی می‌رقصیدند. آنگاه چون روز می‌شد در پوشش وقار و متانت و محافظه کاری و هیبت قاضی و شیوخ دیندار به سرکار خود باز می‌گشتند (متزج ۲ ص ۱۳۷).

روایت شده که در عهد بنی امیه و بنی عباس تعلیم و تربیت کنیزکان زیباروی خواننده و نوازنده و فروختن آنها به خلفا و اشراف و امرای عرب از تجارت‌های رایج بوده است (اغانی ص ۳۲۸). کار این کنیزکان این بود که در مجالس بزم، آواز می‌خواندند و ساز می‌نواختند. در بیشتر موارد مجموعاً چهار ساز به نام‌های چنگ، عود، قانون و مزمار به کار می‌رفت (متزج ۲ ص ۱۳۹). یکی از شرایط غنا در اینگونه مجالس بزم این بوده که هم شنوندگان و هم خوانندگان بایستی شراب بنوشند. مأمون خلیفه عباسی به اسحاق موصلی موسیقیدان معروف بغداد گفت آوازی که برای شعر راعی ساخته‌ای بخوان. اسحاق گفت بعد از اینکه این آواز را ساختم هنوز در مجلس شراب تو حاضر نشده‌ام. مأمون به اصرار از او خواست آنرا بخواند. اسحاق گفت: هیبت مجلس و صحو (هوشیاری) مانع است آواز را آنطور که دلم می‌خواهد بخوانم (اصفهانی ص ۶۰۳).

رواج این چنین مجالس بزمی، مدافعين شرع در بغداد را بر آن داشت تا علیه اینگونه فساد دست به کار شوند. ابتدا ندای مخالفت با موسیقی آلوده به شرابخواری و عیاشی و سپس مخالفت با موسیقی به طور اعم، فقها را بر آن داشت تا نسبت به

اگر بایی بردارند هوای پایش کم شود. چون بدین طریق هوی از اعضای ایشان نقصان گیرد از دیگر کبایر (گناهان بزرگ) خویشتن نگاه توانند داشت... آن آتش هوای ایشان، در سماع بریزد اولی تر بدانک به چیزی دیگر (منور ج ۱ ص ۲۰۹).

وجوب سماع صوفیان

انطور که مؤلف بیان الادیان اشاره کرده تا قرن پنجم هجری قمری سماع بین همه فرقه های صوفیه متداول نبوده. از میان سه گروه صوفیه آن روزگار عده ای گوشه گیری و اهل ریاضت سخت بودند. گروهی دیگر که ملامتی خوانده شده اند برای احتراز از شهرت به پرهیزکاری که آن را ریاکارانه می دانستند انتساب خود به تصوف رایج را انکار می کردند. گروهی اهل سماع بودند که به روایت نگارنده بیان الادیان «در سماع، به ظاهر بر سر و دست زنند و گویند ما به باطن از حق می شنویم... دوییتی ها و شعرهایی می خوانند و بر آن رقص می کنند» (شفیعی کدکنی ص ۱۰۴). از قرن پنجم به بعد سماع رفته رفته به صورت جزئی از مناسک اکثر فرقه های صوفیه تثبیت گردید و آن را «روحوا القلوب»^۴ یعنی تلطیف کننده ی دل خواندند.

گونه های سماع

به گفته قشیری سماع بر دو گونه است: اول آنکه شنونده در حالت آگاهی و صحو (هوشیاری) است. دوم آنکه شنونده در حالت سکر و فنا است (قشیری ص ۶۰۳). آنچه ابو عثمان مغربی درباره ی سماع گفته مربوط به گونه ی دوم است. در این حالت حتی آواز مرغان و صدای حیوانات و صدای باد صوفی را به سماع می افکند (همان منبع). مولانا در چنین حالی است که شاخ و برگ درختان را رقصان می بیند:

شاخه ها، رقصان شده چون ماهیان

برگ ها، کف زن مثال مطربان

(مثنوی مولوی)

احتمالاً در این حال از بازار زرگران قونیه صدای چکش زرگران را شایسته ی رقصیدن یافته و با ضرب آهنگ آن در میانه بازار مدتی به دست افشانی و پایکوبی پرداخته است. افلاکی این صحنه ی تاریخی را چنین گزارش کرده است: «همچنان از وقت نماز ظهر تا هنگام نماز عصر، حضرت مولانا در سماع بود.

مجالس سماع بوده است که در آن ابیات فارسی با مضمونی عاشقانه، اغلب همراه با موسیقی، خوانده می شده و صوفیان با حرکاتی موزون به دست افشانی و پایکوبی می پرداختند. مخالفت با سماع صوفیان به حدی بوده که در متون اولیه تصوف نظیر کشف المحجوب هجویری و رساله ی قشیری فصلی به دفاع از سماع اختصاص یافته است. به روایت هجویری شیخ سلمی حتی کتابی در این معنی نوشته (هجویری ص ۳۵۰). این مناقشه تا زمان امام محمد غزالی (۵۰۵ - ۴۵۰ ه. ق.) که از نظر فقهی مورد تأیید و وثوق علمای اسلامی بود، ادامه داشت تا غزالی در کتاب کیمیای سعادت فصلی جامع را به مبحث سماع اختصاص داد و آنرا از کلیه جوانبی که مورد اعتراض متشرعین بود بررسی و برای هر یک پاسخی شایسته و منطقی ارائه نمود^۳. غزالی دو گونه سماع را حلال و مباح و جایز شمرده و یک نوع را حرام دانسته و منع کرده. از نظر وی سماع به سه علت حرام می گردد: اول سماعی که نیت سماع کننده بر ارتکاب اعمال خلاف شرع قرار گرفته باشد: «حکم سماع را از دل باید گرفت که سماع هیچ چیز در دل نیاورد که (در دل) نباشد» (غزالی ج ۱ ص ۴۷۴). دوم سماعی که در آنها اشعاری مبنی بر هجو و ناسزا گویی خوانده شود و سرانجام نواختن برخی آلات موسیقی مانند رباب و چنگ و بربط و عود و فلوت. غزالی به این علت که این آلات در مجالس بزم و باده نوشی بکار می رفته مجاز نمی داند ولی نواختن طبل و دف را که آن روزگار در مجالس بزم کاربردی نداشته، در سماع جایز می داند (همان منبع ج ۲ ص ۴۷۳).

یکی از محدودیت هایی که امام محمد غزالی بر مجلس سماع نهاده بود منع ورود جوانان به سماع بود: «در میان قوم جوانان باشند که از اندیشه یکدیگر خالی نباشند این سماع به کار نیاید» (همان منبع ج ۲ ص ۴۹۷). قبل از غزالی، صوفی نامدار شیخ ابوسعید ابوالخیر (۴۴۰ - ۳۵۷ ه. ق.) این محدودیت را در مجالس سماع خود نپسندیده بود و همین امر معترضاتی علیه او برانگیخته بود. چنانکه شیخ بو عبدالله باکو از صوفیان نیشابور و جانشین شیخ بو عبدالرحمان سلمی هنگامی به شرکت جوانان در مجلس سماع شیخ ابوسعید خرده گرفت، شیخ ابوسعید در پاسخ این اعتراض گفت: «جوان را نفس از هوی خالی نبود و از آن بیرون نیست که ایشان را هوایی باشد غالب و هوی بر همه اعضا غلبه کند (لیکن) اگر دستی برهم زنند هوای دست بریزد و

تصویری دلپذیر از لحظات پایانی زندگی و درگذشت این شیخ صوفی گزارش شده است: شیخ علی حریری در روز جمعه ۲۷ رمضان سال ۶۴۵ در حالی که لبخند بر لب رو به قبله نشسته بود در خوشترین احوالی درگذشت (شفیعی کدکنی ص ۲۵۲). اصحابش از روی ارادتی که به پیر خود داشتند همانند پیروان مانی سالروز درگذشت مانی را با نام «بما» جشن می گرفتند، در ۲۷ رمضان هر سال مراسمی به نام «محبیا» برگزار می کردند و آن شب را با نواختن دف و نی به رقص به صبح می رساندند (همان منبع ص ۲۵۲).

سرفتکین، حاجب دربار خلیفه، در پاسخ به شکایت احمد قلانسی که معترض سماع شیخ ابوزید خراسانی و یارانش در «مشهد کف»، یکی از مکان‌های متبرک شام، شده بود گفت: ابوزید در حرم کعبه و در بیت المقدس می رقصید و هیچ کس جرأت آن را ندارد که بر او اعتراض کند (همان منبع ص ۱۳۳). در منابع قرن هفتم قمری آمده که ابوزید صوفی پیری با احوالی غریب بوده است و پیوسته قوالان خوش آواز در خدمت او بودند و از این رهگذر مایه ترویج قلوب اصحاب او بودند (همان منبع ص ۱۳۲). یکی از شگفت‌ترین اظهار نظرها، گفته‌ی دحمان اشقر است که در خوانندگی مقامی والا داشت و در نوازندگی نیز بسیار زیر دست بود و در زمره‌ی مردان صالح نیز به شمار می آمد. از او نقل شده که می گفت: «من هیچ باطلی را به حق شبیه تر از غنا ندیدم» (اصفهانی ۶۳۲).

یادداشت‌ها

۱- از گزارش‌های احوال مالک ابن انس چنین بر می آید که در روزگاری فراگرفت موسیقی هنوز تقبیح نشده بود. نقل شده است که مالک ابن انس پیشوای فرقه مالکی (یکی از چهار فرقه بزرگ اهل سنت) چهره‌ای زشت داشت و در جوانی پی‌مغنیان می رفت و آواز فرا می گرفت. روزی مادرش به او گفت: مطرب اگر زشت رو باشد کسی به آوازش توجه نمی کند. برو دست از مطربی بردار و فقه بیاموز که با زشتی زیان و منافاتی ندارد (اصفهانی ص ۲۸۰). با آن که خواندن قرآن مجید به صوت خوش ترغیب می شد مالک خواندن کتاب آسمانی قرآن با آواز و آهنگ را هم ناروا می شمرد (مترج ۲ ص ۷۵).

۲- غنا از واژه اغنیه به معنای سخن آهنگدار و موزون است که به آواز خوانده شود و جمع آن آغانی است. در فارسی واژه نزدیک به آن ترانه است. از روایت اصفهانی پیدا است که بین شعر و ترانه تفاوتی وجود داشته است. آنچه اعراب آن را «لحن» می گفتند در زبان فارسی آهنگ نامیده می شود. ترانه سرا کسی است که بر روی سروده‌ی شاعر آهنگ می گذارد. چنانکه

از ناگاه گویندگان رسیدند و این غزل را آغاز نمودند:

یکی گنجی پدید آمد در آن دگان رزکوبی

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی خوبی

(افلاکی ج ۲ ص ۷۱۰)

در راستای همین نظر است که ابوعثمان حبریی سماع کنندگان را به سه گروه تقسیم نموده است: اول آنان که در سماع به جستجوی حال باشند. دوم آنان که حالی دارند که در سماع به جستجوی تشدید آن باشند. سوم کسانی که هر لحظه و هر دم ممکن است حال سماع به ایشان دست دهد و نیازی به مجلس ذکر و موسیقی ندارند (قشیری ص ۶۰۵). پیرو همین نظر بندار بن الحسین سماع کنندگان را به سه گروه تقسیم نموده است: اول آن کس که سماع را به خاطر شادمانی که از شنیدن موسیقی حاصل شود، دوست دارد و این میان همه‌ی انسان‌ها مشترک است. دوم کسی است که در سماع حالی به وی دست می دهد که ممکن است خوشنودی از ادراک معنایی باشد که ذهن او را مشغول کرده و یا تأسفی باشد بر چیزی که انجام داده یا نداده (مانند عهدی که وفا نکرده است). سوم کسی که به «خدای سماع کند و خدای را شنود و این صفت او نباشد که به علت‌ها آمیخته باشد ...» (همان منبع ص ۶۰۷).

عبدالرحمن سلمی به خانه‌ی ابوعثمان مغربی رفته بود و کسی از چاه با چرخ دستی آب می کشید. از ساییده شدن محور چرخ به بدنه‌ی آن صدایی موزون بر می خواست. مغربی از سلمی پرسید می دانی این چرخ چه می گوید؟ می گوید الله، الله (همان منبع ص ۶۱۶).

پیران صوفی در سماع

به روایت تذکره نویسان دو تن از صوفیان پرآوازه، یکی شیخ ابوسعید ابوالخیر و دیگری مولانا به مناسبت‌های گوناگون به سماع مشغول می شدند. احوال گوناگونی سماع کنندگان را دست می دهد، برخی از صوفیان چنان حالی در سماع داشته‌اند که نظر به هر که می انداختند مجذوب می شد. شمس الدین تبریزی نقل می کند شیخ علی حریری (۶۴۵ - ۵۷۸ ه. ق.) مردی بود صاحب قدم و روشن دل، هر که را در سماع نظر کردی در حال ارادت آوردی ... پسر خلیفه را هوس سماع شد ... چون از درآمد تا اهل سماع را تفریح کند، شیخ را نظر بر وی افتاد، فی الحال مرید شد و جامه پوشید (افلاکی ج ۲ ص ۶۴۱).

حیاتی کرمانی بانوی عارف و شاعر

در زمره بانون عارف نام آور تاریخ تصوف می توان از بانوی بزرگوار و نامداری یاد کرد که در مکتب همسر عارف و صوفی بزرگ خود «نور علی شاه» به مقامی رسید که از بزرگان این مکتب به شمار می رود. رابعه ی نامور علاوه بر همه صفات انسانی و مقامات معنوی طبع شعر در خور توجهی هم داشت و آثاری از او به جای مانده که با توجه به زمان و مکان در خور توجه و خواندنی است. بجاست اگر این بانوی شاعر را یکی از بزرگ شاعران زن در تاریخ ایران بخوانیم که آثار او نشانه مقام ادبی و عرفانی اوست. برای نمونه ابیاتی از دیوان حیاتی گزیده ایم.

بحر تفرید را منم گوهر

کان تجرید را منم جوهر

نور معنی ز صورت خوبان

متجلی است دایم به نظر

چون طلسم صفات بشکستم

شد دلم گنج ذات را مظهر

جرعه نوشم ز ساغر عرفان

نشأه بخشم به باده ی احمر

دیدم بستم ز ظلمت امکان

دل ز نور وجود شد انور

روشنی از ضمیر تابانم

می کند وام خسرو خاور

ساغری دوش از شراب طهور

بر کفم داد ساقی کوثر

دل از آن باده ام منور شد

جلوه گاه جمال دلبر شد

(دیوان حیاتی کرمانی، ص ۶۶)

ابوالعناهیة گفته است: بیت ها نوشتم و نزد ابراهیم بردم. او لحنی برای آنها ساخته نزد هارون الرشید رفت و اول آوازی که در آن مجلس خواند همین بود. رشید پرسید شعر و لحن این آواز از کیست؟ ابراهیم گفت غنای آن از من و شعر آن از ابوالعناهیة است (اصفهانى ۳۹۰).

۳- امام محمد غزالی در بیان لذت بردن انسان از موسیقی علت را در سرّی می داند که در دل آدمی پنهان است مانند آتش پنهان در آهن که به محض برخورد آهن با سنگ، آتش پنهان آشکار می شود. غزالی موسیقی را همانند سنگ واسطه ی پیدا شدن آتش می داند که در انسان حالتی پدید می آورد، بی آنکه آدمی را در آن اختیاری باشد. آن حالت، به قول غزالی، متشکل از سه مرحله است: اول آگاهی، دوم شوق، و سوم حرکت. موسیقی شادی را افزایش می دهد و اندوه را تشدید می کند (غزالی ص ۴۷۳).

غزالی سماع به تنهایی را حرام نمی داند و استدلال می کند آوای خوش در حق گوش چون سبزه و آب روان و شکوفه در حق چشم و بوی خوش در حق بینی است چرا باید حرام باشد. آنچه باعث تغییر حکم سماع می شود محتوای دل است. «زیرا سماع هیچ چیز در دل نیاورد که نباشد» اگر در دل یاد حق است سماع آنرا تشدید می کند. پس نه تنها حرام نیست بلکه ثواب دارد. اگر در دل فکر خلاف است سماع موجب عقاب می شود و در آخر اگر در دل هیچ کدام از این دو مقوله نباشد و فقط به حکم طبع لذت بخش است آن نوع سماع مباح است. (همان ص ۴۷۵).

۴- روحوا القلوب تع الذکر (شاد کنید دلها را تا محل یاد خدا گردد).

فهرست منابع

- اصفهانى، ابوالفتح ۱۳۶۸، برگزیده الاغانى، ترجمه محمد حسین مشایخ فریدنى، انتشار علمى و فرهنگى
- افلاکى، شمس الدین ۱۳۷۵، مناقب العارفین، تصحیح نجسین یازجى، انتشار دنیای کتاب
- زیدان، جرجى ۱۳۳۶، تاریخ تمدن اسلام، ترجمه علی جواهر کلام، انتشارات امیرکبیر
- دکره، فرانسوا ۱۳۸۰، مانى وسنت مانوى، ترجمه عباس باقرى، انتشارات فرزاد
- شفیعی کدکنى، محمدرضا ۱۳۸۶، قلندریه در تاریخ، انتشارات سخن
- غزالی، امام محمد ۱۳۶۱، کیمیای سعادت، به کوشش حسین خدیو جم، انتشارات علمى و فرهنگى
- قشیری، عبدالکریم ۱۳۶۱، ترجمه رساله ی قشیری، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات علمى و فرهنگى
- متز، آدام ۱۳۶۲، تمدن اسلامى در قرن چهارم هجرى، ترجمه علیرضا ذکاونى قراگزلو، انتشارات امیرکبیر
- محقق، محمد باقر ۱۳۶۴، شأن نزول آیات، انتشارات اسلامى
- منور، محمد بن ۱۳۶۶، اسرار التوحید، تصحیح دکتر محمد رضا شفیعى کدکنى، انتشارات آگاه
- هجویری، ابوالحسن ۱۳۳۷، کشف المحجوب، تصحیح قویم، چاپخانه محمد علی فردین
- دانشنامه بریتانیکا، لوح فشرده

ده پرسش درباره‌ی مولانا

از: دکتر رسول سرخابی



پس از گذشت هفت سده، شعر و فکر مولانا همچون ستاره‌ی تابناکی در آسمان ادب ایران زمین می‌درخشد و نیز سالیانی است که این شاعر و عارف والا مقام در میان مردم آمریکا و اروپا (ولو با ترجمه‌های ناقص و بعضاً نادرست پاره‌ای از اشعار او) محبوبیت زیادی یافته است. با این همه، نیکوست که مردم آگاهی‌های جامع‌تر و صحیح‌تری درباره‌ی خود مولانا داشته باشند. در این مقاله، ده پرسش مهم را درباره‌ی زندگانی و کارهای مولانا بررسی می‌کنیم. این پرسش‌ها و پاسخ‌ها بر اساس گفتارهای نگارنده در جلسات ماهانه «انجمن شعر مولانا» در ایالت یوتا تدوین یافته است و امیدوارم برای خوانندگان این مجله مهم فید واقع افتند.

* پرسش یکم: منابع اصلی اطلاعات ما درباره زندگی

مولانا کدام است؟

آن چه ما از زندگی مولانا می‌دانیم از سه کتاب به زبان فارسی است که نزدیکان و مریدان وی پس از وفاتش نگاشته‌اند. این کتاب‌ها عبارتند از:

۱- «ولد نامه» (ابتدا نامه یا مثنوی ولدی) که پسر مولانا به نام سلطان ولد آن را به سال ۶۹۰ هجری قمری (۶۶۰ خورشیدی - ۱۲۹۱ میلادی) به نظم نوشته است. «ولد نامه» به تصحیح استاد جلال الدین هُمایی و توسط انتشارات اقبال به سال ۱۳۱۶ خورشیدی در تهران منتشر شده است.

۲- «رساله سپهسالار» اثر فریدون بن احمد سپهسالار یکی از مریدان مولانا. این کتاب را استاد سعید نفیسی تصحیح کرده و به سال ۱۳۲۵ خورشیدی توسط انتشارات اقبال انتشار یافته

است. استاد سعید نفیسی تخمین می‌زند که این کتاب بین سالهای ۷۲۹-۷۱۹ ه. ق (دهه‌ی ۱۳۲۰ م) تألیف شده است.

۳- «مناقب العارفین» تألیف شمس الدین احمد افلاکی یکی دیگر از مریدان مولانا و خانواده‌ی وی که در سالهای ۷۵۴-۷۱۸ ه. ق (۱۳۵۳-۱۳۱۸ م) جمع‌آوری شده است. این کتاب به تصحیح دکتر تحسین یازیچی در دو جلد به سال ۱۹۶۱-۱۹۵۹ م در آنکارا منتشر شده و در تهران نیز به سال ۱۳۶۲

غوریان و سپس تختگاه خوارزمشاهیان بود و همراه با مرو و هرات و نیشابور از شهرهای مهم ایران در ولایت «خراسان بزرگ» به شمار می رفت. خود مولانا سروده است که:

از خراسانم کشیدی تا بر یونانیان

تا بر آمیزم بدیشان تا کنم خوش مذهبی

اخیراً فریتس مایر محقق سوئسی و مؤلف کتاب «بهاء ولد» نظر داده است که مولانا نه در بلخ بلکه در وختش زاده شد. از مطالعه کتاب «معارف بهاء ولد» نوشته ی پدر مولانا چنین بر می آید که وی در وختش سرای و منزل داشت و چون این کتاب را بهاء ولد به سال ۶۰۷ ه. ق - ۱۲۱۱ م (یعنی سه سال پس از تولد مولانا) در وختش به پایان رسانده است، فریتس مایر نتیجه گیری می کند که مولانا زاده ی وختش است. (وختش به فاصله ۲۵۰ کیلومتری در شمال بلخ و در کرانه ی رود وختش قرار دارد. امروزه بلخ در افغانستان و وختش جزو خاک تاجیکستان است.) نظر فریتس مایر محتمل است و نمی توان فوری آن را رد کرد اما به یقین هم نمی توان آن را پذیرفت. زیرا امکان دارد که خانواده بهاء ولد در سال تولد مولانا در بلخ (که شهر اجدادی شان بود) زیسته باشند و سپس به وختش رفته باشند. وانگهی بهاء ولد واعظ و مدرس بود و از شهری به شهر دیگر در خراسان می رفت. اما این نظر مایر که خانواده ی بهاء ولد در سال ۶۰۷ ه. ق - ۱۲۱۱ م از وختش به سمرقند و از آنجا به بلخ نقل مکان کرده اند، کاملاً پذیرفتنی است زیرا خود مولانا (در کتاب فیه مافیه) خاطره ای را نقل می کند که با خانواده اش در سمرقند بود و سلطان محمد خوارزمشاه آن شهر را به بیرحمی و خونریزی از دست قراخانیان ختایی فتح کرد و این به سال ۶۰۹ ه. ق - ۱۲۱۳ م روی داد که در آن زمان مولانا پسر پنج ساله بود و می توانست حوادث را به خاطر بسپارد. افلاکی روایتی را از سن شش سالگی مولانا در بلخ نقل می کند و معلوم می شود که ایشان دیگر به بلخ رفته بودند. در هر حال، مولانا سالیانی از کودکی را در بلخ گذرانده بود.

* پریش چهارم: چرا خانواده ی مولانا از بلخ به قونیه مهاجرت کردند؟ آن گونه که از روایات و فحوای کلام تذکره ها به دست می آید این مهاجرت دو علت داشت که شاید هر دو صحیح باشد.

اول این که به قول سلطان ولد بلخیان بهاء ولد را آزرده

خورشیدی (توسط انتشارات دنیای کتاب) تجدید چاپ شد. «مناب العارفين» کتابی بسیار مفصل و مبسوط است و با همه ی ارزشی که این اثر دارد در جاهایی به بزرگ نمایی و نقل کرامات و روایت های دور از عقل می پردازد و در برخی جاها تاریخ رویدادها را ضد و نقیض می دهد که کار پژوهشگران مولانا را دشوار می سازد.

زندگی نامه های مولانا که استاد بدیع الزمان فروزانفر (زندگی مولانا جلال الدین)، استاد عبدالباقی گولپینارلی (مولانا جلال الدین: زندگانی، فلسفه، آثار و گزیده ای از آنها ترجمه از ترکی توسط دکتر توفیق سبحانی)، خانم آن ماری شیمل (شکوه شمس، ترجمه از انگلیسی توسط آقای حسن لاهوتی)، دکتر عبدالحسین زرین کوب (پله پله تا ملاقات خدا) و دکتر فرانکلین لوئیس (مولانا: دیروز تا امروز، شرق تا غرب، ترجمه از انگلیسی توسط آقای حسن لاهوتی) تألیف کرده اند، بسیار آموزنده و خواندنی هستند.

* پریش دوم: اسم و نسب کامل مولانا چه بود؟

اسم کوچک او محمد و کنیه اش جلال الدین بود. تمام تذکره نویسان اسم و نسب کامل او را چنین درج کرده اند: جلال الدین محمد پسر بهاء الدین محمد ولد پسر حسین خطیبی پسر احمد خطیبی بلخی. پدر و نزدیکان و مریدانش از روی حرمت و محبت او را «خداوند گار» نیز خطاب می کردند. «مولانا» (استاد و سرور ما) و «مولوی» (استاد من) هر دو اسم عام است که در زبان فارسی عملاً به صورت اسم خاص برای او در آمده است که این خود عظمت شخص و ارزش آثار مولانا را نشان می دهد (در ترکیه مولانا را Mevlana تلفظ می کنند). مشهور است که نسب بهاء ولد (پدر مولانا) به ابوبکر صدیق خلیفه اول مسلمانان می رسد اما شجره نامه ی کاملی که این انتساب را ثابت کند، در دست نیست و لذا برخی محققان معاصر در صحت این ادعا تردید کرده اند.

* پریش سوم: مولانا در کجای زاده و بزرگ شد؟

همه ی تذکره نویسان مولانا و اجداد او را اهل بلخ نوشته اند. افلاکی (و به تبع او عبدالرحمان جامی در تفحات الأنس) مشخصاً می نویسد که مولانا در بلخ به دنیا آمد به روزیکشنبه ششم ربیع الاول ۶۰۴ ه. ق (۹ مهر ۵۸۶ ه. ش - ۳۰ سپتامبر ۱۲۰۷ م). در آن روزگاران بلخ ابتدا تحت حکومت

بهاء ولد در حدود سال ۶۱۷ ه. ق. - ۱۲۲۰ م، از بلخ خارج شدند و شروع به مهاجرت کردند و شاید سیصد نفر دیگر هم (به قول سپهسالار) بهاء ولد را در این سفر همراهی می کردند و هنگامی که این گروه به بغداد رسیدند، چنگیز خان بلخ را گرفت و قتل عام کرد (۶۱۸ ه. ق. - ۱۲۲۱ م).

پس از بغداد، کاروان بهاء ولد برای حج به مکه رفتند و سپس به شام و به آناتولی آمدند و بالاخره خانواده‌ی مولانا در قونیه که تختگاه سلطان علاء الدین کیقباد (از سلجوقیان روم) بود سکنی گزیدند. مولانا روز یکشنبه (هنگام غروب آفتاب) پنججم جمادی الآخر ۶۷۲ ه. ق. (۲۷ آذر ۶۵۲ ه. ش - ۱۷ دسامبر ۱۲۷۳ م) در ۶۷ سالگی در گذشت و مقبره‌ی او در قونیه (قبة الخضراء، گنبد سبزی یا «یاشیل تریتی» به زبان ترکی) زیارتگاه عاشقان و عارفان و مریدان او بوده است.

* پرسش پنجم: از خانواده‌ی مولانا چه اطلاعاتی داریم؟

پدر مولانا - چنان که گفتیم بهاء ولد که به سال ۶۲۸ ه. ق. - ۱۲۳۱ م در قونیه در هشتاد سالگی در گذشت و مقبره اش هم در آنجا واقع است. بهاء ولد طبق سنت آن روزگار بیش از يك زن داشت اما اطلاعات کاملی از تمام زنان و فرزندان او به دست ما نرسیده است. اسم مادر مولانا مؤمنه خاتون بود و به احتمال زیاد آخرین همسر بهاء ولد بود زیرا هنگامی که مولانا زاده شد، پدرش حدود پنجاه و پنج سال داشت. باز به احتمال زیاد مولانا آخرین و کوچک ترین فرزند بهاء ولد بود. او برادری داشت به نام علاء الدین محمد که دو سال بزرگ تر بود اما دقیقاً نمی دانیم چه سالی و در کجا فوت کرد.

در مهاجرت خانواده‌ی بهاء ولد از بلخ به سوی غرب، آنان چند سالی در شهر لارنده (قرامان) در آناتولی ساکن شدند. در این شهر بود که مولانا در سن ۱۸ سالگی (۶۲۱ ه. ق. - ۱۲۲۴ م) با دختری به نام گوهر خاتون ازدواج کرد. گوهر خاتون دختر شرف الدین لالای سمرقندی بود و خانواده اش از مریدان بهاء ولد بودند و در مهاجرت از بلخ او را همراهی می کردند. در دو سال متعاقب این ازدواج دو پسر در خانواده‌ی مولانا در لارنده به دنیا آمدند: علاء الدین و سلطان ولد. اما دقیقاً معلوم نیست کدامیک پسر بزرگتر بود. مادر مولانا در همان شهر لارنده بود که فوت کرد و مقبره اش هنوز هم آنجا وجود دارد و به همین نام شهرت دارد.

خاطر ساختند. اما چگونه؟ بهاء ولد واعظی بود عارف منش و به اهل منطق و فلسفه می تاخت زیرا به نظر او تنها از طریقت عرفان و تجربه و شهود می شد به حقایق معنوی دست یافت نه از روش استدلال های عقلانی و فلسفی. (این طرز تفکر را مولانا از پدرش به ارث برده بود و می گفت: «پای استدلالیان چوپین بود» یعنی فلاسفه حرف و منطق زیاد می زنند اما قدمی در طریقت معنوی بر نمی دارند). سرزنش هایی که بهاء ولد در مجالس و منابرش از اهل فلسفه می کرد، طبعاً برای امام فخرالدین رازی که متکلم و فیلسوف شهیر آن روزگار و در بلخ معلم سلطان محمد خوارزمشاه بود، خوش نمی آمد. البته امام فخر رازی در سال ۶۰۶ ه. ق. - ۱۲۰۹ م، فوت کرد و لذا برخی محققان عقیده دارند خود فخر رازی نمی توانست دستی در آزدن بهاء ولد و مهاجرت او از بلخ داشته باشد و این نظر هم شاید درست باشد. اما باید توجه داشت که بهاء ولد در آن ایام عالمی ساختارده بود و حتماً امام فخر رازی از او چیزهایی منتقدانه شنیده بود و نظر منفی خود را درباره‌ی بهاء ولد به مریدان و طرفداران پر نفوذی که در دربار و علماء و میان مردم داشت، القاء کرده بود. وانگهی خود سلطان محمد با این که در برخی مجالس بهاء ولد شرکت می جست، شاید مصلحت تختگاهش نمی دید که يك واعظ پارسا، خوش سخن و صوفی منش و دور گزین از دربار که خودش را هم «سلطان العلماء» می نامید، مردمانی را گرد خود جلب کند. مگر نه این است که به دستور همین سلطان محمد خوارزمشاه صوفی بزرگ مجدالدین بغدادی را کشته و در جیحون انداخته بودند. (مجدالدین مرید شیخ نجم الدین کبرای خوارزمی بود و گویا بهاء ولد نیز به این شیخ صوفی ارادت خاص داشت).

علت دوم مهاجرت بهاء ولد و خانواده اش از بلخ به سوی غرب این بود که وی شاهد بود چگونه قدرت چنگیز خان و خطر حمله‌ی مغولان به مملکت ایران روز به روز بیشتر می شد و سلطان محمد خوارزمشاه که جنون کشتن و دشمن تراشیدن داشت، حتی با خلیفه‌ی عباسی در بغداد مخالفت می کرد و حامی و متقی نداشت که او را در برابر چنگیز خان کمک کند و از همه بدتر این که یکی از سرداران سلطان بازرگانان مغولی را کشته و اموال آنان را غارت کرده بود (به سال ۶۱۶ ه. ق. - ۱۲۱۹ م). بیشتر محققان معاصر عقیده دارند که خانواده‌ی

یونانی و فارسی و ترك و عرب بوده اند. (داستان مشهور در مثنوی معنوی که چهار نفر یونانی و فارس و ترك و عرب - همه شان می خواستند با تنها سکه ای که در اختیارشان بود، انگور بخرند اما چون زبان همدیگر را نمی فهمیدند، با هم در نزاع بودند. شاید ملهم از وضع آن روزگار در آناتولی بود). در هر حال، مولانا چون بخش عمده ای از عمر خود را در آناتولی (روم) صرف کرده به «مولانای روم» مشهور شده است.

این لقب را من در آثار سلطان ولد، سپهسالار یا افلاکی ندیده ام اما در تذکره های بعدی به چشم می خورد، از قبیل: «مولانا جلال الدین رومی» (تذکره الشعرا اثر دولت‌شاه سمرقندی)، «مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی» (نقحات الأوس از جامی)، «مولانا جلال الدین رومی» (آتشکده آذر اثر لطف علی بیگ) و «مولانا جلال الدین محمد المشهور به مولوی رومی» (هفت اقلیم اثر احمد امین رازی). از میانه سده نوزدهم میلادی به بعد که آثار و اشعار مولانا به انگلیسی و زبان های دیگر اروپایی ترجمه شد، نام مختصر «رومی» برای مولانا در این زبان ها رواج یافت.

*** پرسش هفتم: آیا مولانا به زبان ترکی هم شعری گفته است؟** در کتاب ها و مقالات و وب سایت ها (تارنماها) بی که راجع به مولانا از سوی دوستانشان از ترکیه نشر می یابد، خیلی به ندرت این واقعیت را آشکارا اعلام می کنند که مولانا اشعار و خطابه هایش را به فارسی سروده و گفته است. این کتمان حقیقت (چه عمدتاً و چه نا آگاهانه) غالباً این سوء تفاهم را برای خوانندگان غربی (و نامطلع از تاریخ ادبیات فارسی) ایجاد می کند که گویا مولانا اصلاً شاعری ترك زبان بوده که مقبره اش هم در ترکیه واقع است. آثار مولانا چه به نظم و چه به نثر جزو ادبیات فارسی است. البته چند کلمه ترکی و یونانی گاهی در اشعار مولانا به کار رفته است، اما آیا شاعری فارس یا عرب یا ترك زبان را که چند کلمه ی اروپایی مانند ترن و تلویزیون در اشعارش می آورد، می توان شاعری اروپایی به حساب آورد؟ شاید قریب به ۹۸ درصد اشعار مولانا به فارسی و تنها دو درصد به عربی باشد که مولانا در زبان عربی نیز مهارت داشته است. البته اخلاف مولانا - چلبی ها - به ترکی می نوشتند و سخن می گفتند ولی این را نباید به حساب مولانا گذاشت.

*** پرسش هشتم: از مولانا چه کتاب هایی به جا مانده**

خانواده ی بهاء ولد در سال ۶۲۶ ه. ق - ۱۲۲۹ م به قونیه رفتند. دو سال بعد بهاء ولد در گذشت. مولانای ۲۴ ساله جای پدر را گرفت اما هنوز خود نیاز به معلم و تعلیم داشت. سید برهان الدین محقق ترمذی که از مریدان بهاء ولد بود و در کودکی مولانا در بلخ لاله و آموزگار خصوصی او به شمار می رفت، به قونیه آمد و تربیت علمی و عرفانی مولانا را بر عهده گرفت. در سال ۶۳۰ ه. ق - ۱۲۳۴ م برهان الدین مولانا را برای تحصیل به شام فرستاد و مولانا حدود هفت سال در حلب و دمشق از اساتید بزرگ آن دیار کسب فیض کرد و در ۳۳ سالگی به قونیه بازگشت. يك سال بعد برهان الدین در گذشت (مقبره او در شهر قیصریه نزدیک قونیه قرار دارد). چندی نگذشته بود که گوهر خاتون همسر مولانا بر اثر بیماری فوت کرد. سپس مولانا با زنی بیوه به نام کراخاتون ازدواج کرد. کراخاتون اهل قونیه بود و از شوهر اولش پسری داشت به نام شمس الدین یحیی. از وصلت مولانا و کراخاتون يك پسر به نام امیر مظفرالدین عالم چلبی و يك دختر به نام ملکه خاتون بیار آمد. مولانا تا آخر عمرش با کراخاتون زیست و بر خلاف سنت آن روزگار به تعدد همسر دل بستگی نداشت. به جز علاء الدین فرزندان دیگر مولانا سالها پس از فوت پدر از جهان رفتند. کراخاتون به سال ۶۹۱ ه. ق. - ۱۲۹۲ م درگذشت.

دختری به نام کیمیا هم در خانه ی مولانا بزرگ شده بود. معلوم نیست که کیمیا دختر کراخاتون از شوهر اولش بود یا آن که مولانا و کراخاتون او را به دختری پذیرفته بودند.

*** پرسش ششم: چرا مولانا را در غرب «رومی»**

می نامند؟ آناتولی (آسیای صغیر) قبلاً جزو مملکت بیزانسی یا «روم» به زبان فارسی بود. سپاه سلجوقیان در قرن پنجم هجری برابر با یازدهم میلادی بر سپاه بیزانس چیره شد و سلسله سلجوقیان روم را در آناتولی بنیاد گذاشت. پادشاهان سلجوقی هم (مانند خوارزمشاهیان) اصلاً ترك نژاد بودند، اما با خون ایرانی آمیخته و رنگ و فرهنگ ایرانی به خود گرفته بودند، فارسی صحبت می کردند و وزیران و هنرمندان و شعراء و علماء فارسی زبان و ایرانی در دربار آنها خدمت می کردند. قونیه که پایتخت سلجوقیان روم به شمار می رفت، شهری بود باستانی و قبلاً آن را به زبان یونانی «ایقونیه» (Iconium) می گفتند. اصولاً مردمانی که در آناتولی زیسته اند از نژادهای

است؟

آثار مولانا از گوهرهای درخشان ادب فارسی به شمار می‌رود و جزو سهم بر ارزش تمدن ایران به تاریخ و تفکر و ادبیات جهان است. آثار مولانا عبارتند از:

(۱) «دیوان شمس تبریزی» (دیوان کبیر یا کلیات شمس تبریزی) که شامل حدود ۳۵۰۰ غزل و قصیده و ترجیحات و قریب به ۲۰۰۰ رباعی است. مولانا این اشعار پر شور عرفانی و غنایی را پس از ملاقات و هم صحبتی با پیر شوریده شمس تبریزی و طی سالیان متمادی سروده است و مریدانش آنها را نگاشته‌اند. در تعداد زیادی از این اشعار نام شمس آمده و مولانا برای خود تخلص «خمش» برگزیده است. دیوان شمس روی هم رفته بیش از ۴۰ هزار بیت دارد.

(۲) «مثنوی معنوی» که مولانا آن را در آخرین دهه‌ی عمرش سروده و برای دوست جوانش حسام‌الدین چلبی املاء کرده است. مثنوی شامل شش دفتر است و حاوی حکایت‌ها و روایات آموزنده به نظم می‌باشد (آخرین دفتر مثنوی به خاطر وفات مولانا ناتمام ماند). مثنوی در حدود ۲۵ هزار بیت دارد.

(۳) «فیه مافیه» که شامل ۷۱ خطبه‌ی مولانا به نثر است و در خلال آن اشعار و احادیث و حکایات زیادی نیز دیده می‌شود. عنوان کتاب «فیه مافیه» (به عربی) یعنی «در آن است آنچه در آن است».

(۴) «مجالس سبعه» شامل هفت خطبه و موعظه است که مولانا برای مردم سخنرانی کرده که آن همه در این مجموعه گردآوری شده است.

(۵) «مکتوبات» شامل ۱۴۷ نامه مولانا به نزدیکان و دوستان و اهل حکومت است که در آن به زبان ادیبانه و مؤدبانه به اندرز و توصیه و دلجویی پرداخته است.

* پرسش نهم: مولانا پیرو چه مذهبی بوده است؟

مولانای عارف و عاشق خود چنین سروده است:

ملت عشق از همه دین‌ها جداست

عاشقان را ملت و مذهب خداست

و باز جای دیگر سروده است:

این جهان و آن جهان مرا مطلب

کاین دو گم شد در آن جهان که منم

درک عرفانی و نگرش قلبی و تجربیات معنوی کسی را که در

عشق لایزال الهی و حقیقت پنهان خلق محو شده است، نمی‌توان با کلمات و زبان محدود بشر بیان کرد.

می‌دانیم که مولانا مسلمان بود و در فرهنگ و جامعه‌ی اسلامی زاده و بزرگ شده بود و در معارف اسلامی تبخّر داشت. او به آئین‌های عبادی چون نماز و روزه بسیار پایبند بود. از لحاظ اخلاقی فردی بسیار متواضع بود و به همه‌ی انسان‌ها و خلائق محبت می‌کرد و به مال و مقام و نام دنیایی دل بستگی نداشت. او زندگی ساده‌ای داشت و عمر خود را با خانواده و جامعه‌اش گذرانید و مورد احترام مردم بود. همچنین می‌دانیم که مولانا و اجدادش از مذهب تسنن حنفی تبعیت می‌کردند. حنفیه قدیمی‌ترین مکتب از مکاتب چهارگانه‌ی فقهی اهل تسنن است (سه مکتب دیگر عبارتند از مالکی و شافعی و حنبلی).

آن را ابوحنیفه (که ایرانی نژاد بود و به امام اعظم مشهور است) در قرن دوم هجری برابر هشتم میلادی تدوین کرد. فقیهان حنفی نسبتاً گشاده‌نظر و ملایم بودند و در مسائل و آراء فقهی شرایط محلی و زمانی را نیز مد نظر داشتند. (مثلاً در فقه حنفی این رأی هست که افرادی که زبان عربی نمی‌دانند و نمی‌فهمند می‌توانند متن نماز را به زبان خودشان قرائت کنند). فقه حنفی در افغانستان و تاجیکستان و ترکیه و عراق و برخی جاهای دیگر رواج دارد. (احتمال دارد در بخش‌هایی از ایران پیش از صفویان نیز مکتب حنفی رایج بوده است).

مولانا آدم متعصبی نبوده و به مذاهب دیگر خصوصاً نداشتن و به حقایق و ارزش‌های انسانی احترام می‌گذاشته است. در برخی اشعارش به مولا علی ارادت خاصی می‌ورزد و از آزادی او ستایش می‌کند. سپهسالار و افلاکی نقل کرده‌اند که حسام‌الدین چلبی که شافعی مذهب بود، «روزی در بندگی مولانا سر نهاد و گفت می‌خواهم که بعد الیوم اقتداء به مذهب امام اعظم ابوحنیفه می‌کنم از آن که خداوندگار ما حنفی مذهب است. مولانا فرمود: نی‌نی، صواب آن است که در مذهب خود باشی و آن را نگاه داری اما در طریقه‌ی ما بروی و مردم را بر جاده‌ی عشق ما ارشاد کنی». (رساله‌ی سپهسالار ص ۱۸۰، مناقب العارفین جلد ۲ ص ۷۵۷).

چنان که تذکره نویسان آورده‌اند مولانا به مراقبه (آن چه به انگلیسی Meditation گفته می‌شود) و سماع و موسیقی و رقص و چرخ زنی علاقه فراوانی داشت و آنها را جزو تربیت

مولانا باید عامل وحدت و دوستی و محبت میان مردمان ایران و افغانستان و تاجیکستان و ترکیه و سوریه و کشورهای دیگر باشد نه بهانه‌ی تنگ نظری و تعصب و نه دست‌آویز تفرقه و تنفر. توجه داشته باشیم در نواحی مجاور ایران عوامل تفرقه ناسالم به قدر کافی وجود دارد. (مولانا را هنگامی می‌توان به عنوان یکی از قلّه‌های فرهنگی و ادبی و ملی و عرفانی خود معرفی کنیم که خود به اندیشه و روح شعر مولانا یعنی به صلح و صفا و دوستی و محبت و بلندنظری پایند باشیم.

دوستی

پیر هرات فرماید: دلیل یافت دوستی، دو گیتی به دریا انداختن است. نشان تحقیق دوستی، با غیر حق نپرداختن است. اول دوستی داغ است و آخر چراغ. اول دوستی اضطراب است، میانه انتظار و آخر دیدار. همه دوستی میان دو تن باشد، سه دیگر در نگنجد، در این دوستی همه تویی. من در نگنجم. (کشف الاسرار میدی، ج ۷)

نشان اجابت دوستی، رضاست. افزایش آب دوستی وفاست. مایه‌ی گنج دوستی نور است. بار درخت دوستی همه سرور است. هر که از دو گیتی جدا ماند در دوستی معذور است. هر که از دوست جزاء دوستی جوید ناسپاس است. دوستی دوستی حق است، و دیگر همه وسواس است. (کشف الاسرار میدی، ج ۳) دوستی را سه منزل است: هوی - صفت تن، محبت - صفت دل، عشق - صفت جان. هوی قائم به دل، و عشق قائم به جان. این عشق که صفت جان آمد نیز بر سه قسم است: اول راستی، میانه مستی، آخر نیستی. (کشف الاسرار میدی، ج ۲)

باز پیر هرات فرمود: قصه‌ی دوستی دانی که چرا دراز است؟ زیرا که دوست بی نیاز است. اگر یک کس را از دوستان او قبول کردی برستی و اگر یک کس از دوستان او تو را قبول کرد به حق پیوستی. (رساله دل و جان از رسائل خواجه عبدالله انصاری)

آگاهی حال مزدوران، آشنایی صفت میهمان است و دوستی نشان نزدیکان. مزدور را مزد و میهمانان را پذیرایی و نزدیک را راز است. مزد مزدور در خور اوست، پذیرایی میهمان در خور میزبان و آن که نزدیک است خود غرقه عیان است. (کشف الاسرار میدی) (نقل از جلد اول فرهنگ نوربخش)

معنوی می‌دانست. بعدها سلطان ولد و اولاد او افکار و آثار و اعمال مولانا را به صورت طریقت مولویه (یکی از طریقت‌های تصوف) تنظیم کردند که در غرب با نام «درویشان چرخ‌زن» (Whirling Dervishes) مشهور است. با این همه، در فرهنگ و ادب و تاریخ ایران مولانا بیشتر به عنوان عارف و شاعر والا مقام شناخته می‌شود و تأثیر او بر مردم از طریق میراث گرانمای شعر و عرفانی اوست.

* پرستش دهم: مولانا به چه ملتی تعلق دارد؟

مولانا در وهله‌ی اول به تمام جهانیان تعلق دارد زیرا اندیشه و شعر و روح پهناور او متعالی تر از آن است که در قفس يك قوم و فرقه و یا در محدوده‌ی يك قرن و سرزمین و زبان بماند. در وهله‌ی دوم مولانا به فرد و جامعه‌ای تعلق دارد که ارزش او را بشناسد و از میراث فکری و ادبی او پاسداری کند و برای این کار وقت و انرژی و استعداد و سرمایه صرف کند و گرنه شعارهای تو خالی دادن و نازیدن به این که: «من آمم که رستم بود پهلوان»، جز واکنش منفی از سوی دیگران فایده‌ای ندارد. لذا برای ما ایرانیانی که مولانا را به حق از مفاخر ملی و فرهنگی و ادبی ایران می‌دانیم بهترین راه نشر افکار و ادبیات و تاریخ واقعی مولانا و ارج نهادن به این شخصیت بزرگ است.

البته برخی واقعیت‌های تاریخی و جغرافیایی درباره‌ی زندگانی مولانا را نمی‌توان نادیده گرفت. او در بلخ یا در وخت زاده و بزرگ شد که امروزه در افغانستان و تاجیکستان قرار دارد و افغان‌ها و تاجیک‌ها هم جزو خانواده‌ی فرهنگی و ادبی و نژادی و تاریخی ما هستند و به فارسی سخن می‌گویند، هر چند که امروز مملکت و حکومت مستقل خودشان را دارند.

مولانا سالیانی از عمر خودش را در دمشق و حلب برای تحصیل گذرانده که امروز جزو خاک سوریه است. ولی بیشتر در قونیه سپری بوده و خود و خانواده‌اش در آن شهر مدفون هستند که امروزه در کشور ترکیه قرار دارد. مولانا، عارفی مسلمان و ایرانی بوده خود را شاعری پارسی زبان در ردیف عطار و سنایی می‌دانسته و آثارش را به فارسی خلق کرده است. اگر این واقعیت تاریخی را بازتاب دهیم، به جدل غیر ضروری نیازی نیست. البته ما ایرانیان باید افتخار کنیم شخصیتی چون مولانا از فرهنگ و ادب و عرفان ما برخاسته و باید در شناساندن چهره‌ی حقیقی مولانا به جهانیان کوشا باشیم. اما به روشی مثبت که

تکامل فراز گرا

تحلیلی بر نگرش مولانا به سیر تکاملی موجودها

از: کریم زبانی

باد و خاك و آب و آتش بنده اند

با من و تو مرده، با حق زنده اند

(دفتر سوم)

در دفتر سوم مثنوی، در «حکایت مارگیر که اژدهای مرده را...» اشاره ای به زنده بودن (دارای روح بودن) جامدهایی نظیر صخره و سنگ دارد:

سنگ بر احمد سلامی می کند

کوه، یحیی را پیامی می دهد

سنگ و کوه سخن می گویند و آنان که محرم راز هستند (به شناخت حق رسیده اند) آن را می شنوند، ولی در پیش دیگران (که به شناخت حق نرسیده اند) خاموش به نظر می آیند. آنها می گویند:

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم

باشما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می روید

محرم جان جمادان کی شوید؟

از جمادی جانب جان ها روید

غلغل اجزای عالم بشنوید

هر گاه جان ما به نور معرفت روشن گردد، از دنیای جماد بینی یا جماد گرایی هم گذر می کنیم و آن زمان محرم جان جمادها می شویم. در آن صورت آوای اجزای عالم را نیز با گوش جانتان می شنویم.

از دید مولانا مرگ جسمی موجودها، چیزی جز يك دگرگونی نیست و مرگی ظاهری است زیرا که روح جزوی در

ماز بالاییم و بالای ما می رویم

ماز دریاییم و دریا می رویم

ماز اینجا و از آنجا نیستیم

ماز بیجانیم و بیجان می رویم

مولانا انسان را مخلوقی نمی داند که روزی زاده می شود، چندی می خورد و رشد می کند، می زاید، و سرانجام روزی می میرد. در بینش او، انسان روحی است خدایی، که چندی در زندان یا قفس تن گرفتار آمده، در عالم خاکی سرگردانی می کشد، و پس از نابودی جسم، از این قفس رها شده، سرانجام به روح کل باز می گردد.

اما نکته ی شایان توجه این است که ما انسان را فقط در شکل انسانی اش می شناسیم، در حالی که، از دید مولانا، روح جزئی جاودانه ی او تا رسیدن به قالب انسانی سفری دراز داشته، و از آن پس هم ادامه دارد.

از دیدگاه مولانا، روح انسان، جزئی از روح کل است. هر پدیده یا ماده یا موجود دیگر نیز دارای روحی است که جزئی از روح کل است.

اساساً مولانا برای روح دو اصل یا دو صفت بیانی قابل است. یکی وحدت ارواح به معنای آن که هستی يك روح کل است - روح مطلق - و دیگر، جاودانگی و نیرایی روح، زیرا آنچه مطلق است فنا ندارد و جاودانه ی ابدی است.

این روح یکتا در همه ی موجودها، حتی ماده ی ظاهراً بی جان هم حضور دارد، چنانکه:

تمثیل دیگری به ما می دهد:

ده چراغ از حاضر آید در مکان
هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون به نورش روی آری بی شکی
اطلبوا المعنی من الفرقان قل
لا تفرق بین آحاد الرسل
در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست
(دفتر یکم)

هر گاه ده چراغ روشن در مکانی حاضر باشند، نورشان را، با وجود تنوع شکل آن ها، نمی توان از یکدیگر متمایز کرد. این تمثیل، در واقع، به روشنی، کثرت جسم (چراغ) و وحدت روح (نور) را به تصویر می کشد. مختصر آن که:

۱) يك روح واحد که حقیقت مطلق، یگانه ی مطلق، و هستی مطلق است در همه ی کاینات جاری و ساری است.
۲) این روح مطلق و یگانه، یا حقیقت مطلق، جاودانه است و بی مرگ و زوال. جسم ها و جرم ها می میرند و دگرسان می شوند، اما روح آنها که بی زوال است و جزئی از روح کلی، نمی میرد و سیر تکاملی یا تطوّر خود را در پیوند با جاودانگی، تا ابد اما در قالبی دگرسان ادامه می دهد.
نیروی بنیادین در کانون این تحول متعالی، نیاز و خلاقیت است و عشق. روح جزئی «نیاز» به بهتر شدن و تکامل دارد. «انتخاب احسن» در سیر متعالی و پیوسته ی طبیعت نیز زاینده ی همین نیاز به بهتر شدن است.

نیاز، آفریننده نیز هست. چهره ی آشکار این آفرینندگی را می توان در رویش اندام های جدید در گذر نسل ها در يك موجود به تناسب تغییرات محیط زیست او (و نیز از بین رفتن تدریجی اندام هایی که مورد نیاز نیستند) دید.

در این نوع اندیشه، اوج خلاقیت برپایه ی نیاز، آفرینش جهان است، که خداوند خواست خود را ببیند، جهان پیدا شد: کنت کنزاً مخفياً فاحیبت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف، یعنی گنجی بودم پنهان، دوست داشته شناخته شوم، پس آفریدم خلق را تا شناخته شوم (حدیث).

سیری تکاملی و متعالی سفر دارد. يك موجود که قفس يك روح است، در مثل به آبی می ماند به نام موج که از اقیانوس بر می خیزد. سفری در سطح می کند و می میرد. موج، اما، در واقع چیزی نیست جز آبی اندک که از آب کل بر آمده و دوباره به آب کل، که اصل است و جاودانه، بر می گردد.
روح یکتا در عالم طبیعت - عرصه و زادگاه زمان و مکان - به صورت کثرت جلوه گر می شود: جمادها، گیاه ها و جانداران. اما در واقع کثرتی وجود ندارد زیرا که گوهر و اصل همه ی هست ها یکی است، و این دید ناقص و ناکامل ماست که آن را به کثرت تعبیر می کند:

منبسط بودیم و يك گوهر همه
بی سرو بی پا بدیم، آن سر، همه
يك گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه های کنگره

به زیان ساده تر، آن گوهر اصل و یگانه چون در قالب موجودها در آمد، تعدد و کثرت ظاهر شد، همان گونه که آفتاب به يك شهری می تابد، اما سایه های بی شمار به وجود می آید؛ مانند سایه هایی که کنگره يك بارو بر زمین می افکند. اکنون:

کنگره ویران کنید از منجنیق
تارود فرق از میان این فریق
(دفتر یکم)

با منجنیق بینش ضمیری ساختمان ها (کنگره ها) را هم ویران سازید تا سایه ها (کثرت) از میان برخیزد و یگانگی گوهر آفتاب نمایان گردد.

بنیان اندیشه ی مولانا دربارہ ی یکتایی گوهر روح کل و ظهور و حضور آن در عالم کثرت به نظر می رسد که عمدتاً از قرآن کریم سرچشمه می گیرد:

- شما را از نفس (روح) واحد به وجود آوردم

(هوآلذی انشأکم من نفس واحده - ۹۸/۶)

- شما را خلق نکردم و بعثت ندادم مگر مانند نفسی یگانه

(ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحد ۲۷/۳۱)

برای بیان وحدت گوهر و یگانگی روح کل جاری در کثرت، مولانا از وحدت و یکپارچگی نور در ضمن تعدد چراغ،

برای بالا رفتن از این پلکان و عروج به اوج آن، که «ملاقات با خدا» است، مولانا تنها يك راه نشان می دهد، و آن، فنای موجود پایین تر در موجود بالاتر از خود است.

این مفهوم را مولانا در دفتر سوم مثنوی کبیر به زیباترین بیان شعری و بسیار فشرده چنین آورده است:

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم به حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم، کی ز مردن کم شدم؟
جمله ی دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملائک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک، الا وجهه
بار دیگر از ملک پسران شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون
گویدم که «انآ الیه راجعون»

...

مرگ دان آنک اتّفاق امت است

کاب حیوان نی نهان در ظلمت است

بدین ترتیب، ماده ی ناچیز جامد، به انگیزه ی نیاز روح جزئی تعالی خواهی که در آن است، و به نیروی عشق و جاذبه ای که نسبت به روح کل هستی در او نهفته است با فنای در گیاه (خوراک گیاه شدن) از جمادی می میرد و گیاه می شود، سپس در مرحله ی بعدی، با فنا شدن در جاندار (خوراک جانداران شدن) از گیاهی می میرد و حیوان می شود؛ در پله ی سوم، حیوان با فنا شدن (قربانی شدن) از حیوانی می میرد و انسان می شود. در این مرحله آنگاه که به فنای متعالی دست یابد از خیل فرشتگان - آنها که به حق نزدیکند - سر بر خواهد آورد. اما روح تعالی جو و والاگرا به مصداق «ما ز بالا بایم و بالا می رویم» در آنجا هم ایست نخواهد کرد، از اقلیم فرشتگان جهش می کند و به فنای آخرین، فنای در حق، فنای در کل، می رسد، زیرا که «هر چه جز او، فنا پذیرد - کل شیء هالک الا وجهه». فنای در حق، بقای باحق را به دنبال دارد که ابدی است زیرا جزء به کل پیوسته و کل، ازلی - ابدی است.

زان که بی حاجت خداوند عزیز
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

ور نبودی حاجت افلاک هم
هفت گردون ناورییدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان
جز به حاجت کی پدید آید عیان

پس کمند هست ها حاجت بود
قدر حاجت مرد را آلت بود

پس چو حاجت شد کمند هست ها
قدر حاجت می رسد از حق عطا

پس بیفزا حاجت ای محتاج، زود
تا بجوشد در کرم دریای جود

(دفتر دوم ۳۲۸۵)

پس از این پیش درآمد می پردازیم به سیر تکاملی از دیدگاه مولانا جلال الدین.

پیشتر اشاره شد که مولانا کوچک ترین و بنیانی ترین صورت زندگی ظاهری را ماده می داند در نظر مولانا جلال الدین ماده هم دارای روح است (جزیی از روح کل). با همین نگاه است که می فرماید:

صد هزاران سال بودم در مظار

همچو ذرات هوا بی اختیار

به سخن دیگر بنیاد موجود ها را ذره ای مادی می بیند که صد هزاران سال در حرکت و جنبش بوده و اندک اندک در صورت اجزای عناصر چهارگانه آب و خاک و باد و آتش ظاهر گردیده، سپس شکل جسم به خود گرفته است.

این تبدیل یا تطوّر، از دیدگاه مولانا، خواست روح جاری در همان ماده و به انگیزه ی حاجت و نیاز بوده است.

مولانا جسم را نمودگاه جان می داند؛ یعنی جان یا جوهر وجود، هر چند خرد، زندگی نخستین خود را در صورت ماده آغاز کرده است. این ماده ی ناچیز، سپس با نیروی جان (روح) و به انگیزه ی اشتیاق به زندگی عالی تر، مرحله های تعالی و صعود از پلکان زندگی هستی را طی می کند:

از مقامات تبتّل تا فنا

پله پله تا ملاقات خدا

(دفتر سوم - قصه مسجد مهمان کش)

مواد ظاهراً بیجانی که در خاک زندگی می کنند (مواد کانی و آلی). در واقع ماده های موجود در خاک با فنا شدن در گندم به زندگی عالی تری می رسند که خوشه های گندم روئیده از خاک است. گندم هم آرد می شود و ارزش بیشتری پیدا می کند و قابل تحسین می گردد، که در نتیجه ی خورده شدن باز جهشی به بالا دارد زیرا که تبدیل به «عقل و جان هوشمند» می شود.

در دفتر چهارم نیز در موضوع «اطوار و منازل آدمی از ابتدا» با همین بینش مولانا نسبت به موجود رو به رو هستیم؛ با این تفاوت که در آنجا افزون بر شرح حالت، به حالت شدن موجود از ماده تا عروج آخری، دو نکته ی تازه را هم به میان می کشد. یکی آن که موجود در هیچ يك از این مرحله ها و منزل های سفر، از حالت پیشین خود چیزی به یاد نمی آورد و اگر به باد بیاورد بسیار جزئی و مبهم است، مانند کشتی که انسان در فصل بهار به سوی سبزه و گل دارد و در واقع یاد کردی ضمیری و ناخودآگاه از دوران زندگی نباتی اوست؛ یا، به مثل، میل کودک به مادر. کودک راز کشش لبان خود را به سینه ی مادر نمی داند. زیرا به یاد ندارد که مدتی در درون او و با خون او تغذیه کرده است. همچنین، کشش عاشقانه ی يك مرید به مراد و پیرش، که در حقیقت چیزی نیست جز کشش جان کوچک به جان والاتر (یا عقل خرد به عقل کل) که سرانجام سبب تعالی روحی مرید می گردد:

آمده اول به اقلیم جماد

وز جمادی در نباتی اوفتاد

سال ها اندر نباتی عمر کرد

وز جمادی یاد نساورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد

نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن

خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران

سرّ میل خود نداند در لبان

هم، چو میل مفرط هر نو مرید

سوی آن پیر جوانبخت مجید

جز و عقل این از آن عقل کل است

جنبش این سایه ز آن شاخ گل است

این بینش را مولانا در جاهای دیگر مثنوی نیز به مناسبت موضوعی که در میان است، به صورتی دیگر یا در قالب قصه ای دیگر به زبان می آورد، چرا که باور اوست.

در دفتر یکم، در موضوع «سؤال کردن رسول روم از عمر» تحوّل موجودها را با مثال آوردن نان چنین باز می کند: نان تا زمانی که در سفره است و مصرف نشده جماد است، همین که به مصرف موجودی دیگر رسید، سفر خود را آغاز می کند. بدین معنا که در تن خورنده، مثلاً آدمی، تبدیل به شادی و خوشحالی می شود زیرا جان، آن را در خود حل می کند. پس نان تحوّل یافته، قوت (خوراک) جان و عقل می شود و نیروی آن را افزایش می دهد. به سخن دیگر با فنای نان در جان، گوشت - پاره ی تن آدمی و عقل و جان او نیرو می گیرند و قادر می شوند کوه و دریا و کان را بشکافند:

نان چو در سفره است باشد آن جماد

در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگرود مُستحیل

مستحیلش جان کند از سلسیل

قوت جان است این، ای راست خوان

تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره ی آدمی با عقل و جان

می شکافد کوه را با بحر و کان

(دفتر یکم)

در قصه ی «آمدن مهمان پیش یوسف»، بار دیگر همین

معنا را می یابیم:

گندمی را زیر خاک انداختند

پس ز خاکش خوشه ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا

قیمتش افزود و نان شد، جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند

گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت

یُعجب الزّراع^۱ آمد بعد کشت

(دفتر یکم)

در این توصیف تحلیلی زیبا دیده می شود که دانه ی گندم

(جماد) چون در زمین فرو می رود، قربانگاهی می شود برای

والاگرا، نیروی محرکه و انرژی لازم را عشق تأمین می کند. در پایان، بایسته به نظر می رسد که چون سخن از ماده ی اولیه پیش آمد نکته ای روشن شود، و آن این است که داروین و بیروانش از ماده و تکامل آن تا رسیدن به عالی ترین موجود که انسان است، سخن گفته اند ولی ویژگی های ماده ی داروینیست ها همسان با ویژگی های ماده ی مورد بحث مولانا نیست. ماده ی مورد نظر مولانا صورت جسمی روح جزوی است که بخش بسیار خردی است از روح کل هستی که در قالب ماده، ظاهر می شود. حال آن که، ماده ی داروینیست ها روح ندارد و بی جان است.

همچنین در تحلیل تطوّر متعالی از دیدگاه مولانا، سیر تکاملی موجود، به خلاف نظر داروین، به انسان پایان نمی پذیرد، بلکه با عروج به جایگاه فرشتگان - مقرّبان حق - ادامه می یابد و سپس با گذر از جایگاه مقرّبان، با فنای در حق و نهایتاً بقای در حق پیش می رود، که زندگی جاوید است زیرا که جزء به کل می پیوندد و دیگر جزء نیست - قطره، دریا می شود.

یادداشت ها

۱- اشاره به آیه ی ۲۹ | سوره ۴۸

۲- تابش خورشید

۳- حضرت حق

۴- سخن حلاج: بکشید مرا که زندگی من در مرگ من است

سایه اش فانی شود آخر درو
پس بداند سرّ میل و جست و جو
باز از حیوان سوی انسانی اش
می کشید آن خالقی که دانی اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقل های او لینش یاد نیست
هم از این عقلش تحوّل کردنی ست

در «تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا...» که حاوی گفت و گویی شیرین و لطیف بین کدبانو و نخودی است که در دیگ می جوشد و می خواهد از جوش و آتش بگریزد، مولانا اشاره ی ظریف دیگری دارد به این تطوّر و دگر حال شدن موجودات یا همان سیر و سفر متعالی:

نخود در دیگ، از شدت حرارت، بالا و پایین می پرد و می خواهد از دیگ و آتش بگریزد، ولی کدبانو می کوشد او را آرام سازد و به او بفهماند، اگر این آتش امتحان را بردبارانه تحمل کند به سودش خواهد بود زیرا که این آتش او را می پزد و به مرحله ی والاتر می رساند. کدبانو برایش توضیح می دهد که او از صفات حق برآمده و نهایتاً باید در صفات حق فانی گردد.

از صفاتش رُسته ای واللّه نخست

در صفاتش باز رو چالاک و جست

زابر و خورشید وز گردون آمدی

پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب^۲

می روی اندر صفات مستطاب^۳

جزو شید و ابر و انجم ها بُدی

نفس و فعل و قول و فکرت ها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات

راست آمد «اقتلونی یا ثقات»

چون چنین بُردی است ما را بعد مات

راست آمد «انّ فی قتلّی حیات»^۴

فعل و قول و صدق شد قوت ملک

تا بدین معراج شد سوی فلک

(دفتر سوم)

بجاست یاد آور شویم که در نگرش مولانا به این دگر دیسی

نخواهد ماند

ر رسید مزده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمرا ی شمع! وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا! دل درویش خود بدست آور

که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند به زر

که؛ جز نکونی اهل کرم نخواهد ماند

سروش عالم غییم بشارتی خوش داد

که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

زمهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

گلپای ایرانی

روز افتخار

خبر رسید که ناگه فراق یار رسید
 هجوم غصه به والی بی قرار رسید
 تنیده ابرسیه آسمان عرفان را
 غمی شگرف درین چرخ کجمدار رسید
 برای ما غم از دست رفتش تلخ است
 خود آن عزیز به پایان انتظار رسید
 به اعتبار ولایت همیشه هست ولی
 ولی به مند این فلک در مدار رسید
 خدای عشق ورا کرد دعوت از سر مهر
 نهال ملک ولایت به اقتدار رسید
 طلوع نور بدیدی، فروغ نور بین
 به پاس خدمت او روز افتخار رسید
 همیشه نور ببخشد به رهنورد طریق
 ولایت علوی دست یادگار رسید
رهنورد ص - کرج

باغ پیر

باغ پیر است با صفا، بنگر
 قصه ی شمس و والضحاح بنگر
 برگ برگش چو پرچم عشق است
 از سر صدق و با وفا بنگر
 بلبل مست بر سردار است
 این همه رندی خدا بنگر
 پای هر گلبنی بود خاری
 چشم بگشا جدا جدا بنگر
 جعد سُنبل ز باد می رقصد
 رقص گل ها و غنچه ها بنگر
 خوش نظر کن به ناز و عشوه ی گل
 عشوه نی، ناز و غمزه ها بنگر
 گل فشان، نوریخش آفاق است
 شاه بی ما و بی شما بنگر
 گر نبینی گلی ز کوردلی
 دیده دارت کند، شفا بنگر
 گویدت خود مبین و گل را بین
 خود، چو پروانه ها، رها بنگر
 الوداعی به دار فانی گو
 در فنا باقی و بقا بنگر

دار سوی گُهن به دامن باغ
 کرده هنگامه ها پیا بنگر
 میوه اش را به خسته می بخشد
 کرم و بذل پیر ما بنگر
 خاری از باغ پیر، ما را بس
 راضیم، این همه رضا بنگر
هوشنگ کاظمی - تهران

نجات

دیشب در ساحل دریای سیاه
 همراه شمع وجود تو
 گام بر شن های سرد دریا می زدم
 قلبت، بی کرانگی اقیانوس
 عشقت، چون موج های نا آرام
 زورق کوچک من تاب ندارد دیگر
 بیا با من، صدایم کن، نجات ده
 از این وحشت
 در آن تاریکی و ظلمت،
 فریاد زدم از سر حزن
 دوست دارم ای همه جان
 از ازل بودی معبودم
 غزال گریز پای من، در قلبم بمان
 نوریخش من،
 بنما رخی و سجاده سر خم کن
 همچو باد، آشکارا و نهان
 می بری مرا به ناکجا آباد دریای دلت
 دیشب با غمی خوابیدم
 نیمه شب آمدی
 و حیران شدم از روی تو
 لبخند زدی و در آغوش گرفتی مرا
 با مهر پدرا نه ی خود گفتی به من
هستی ام، تو پاره ای از جان منی
 در این دنیای وهم و خیال
 گیرمت همه حال، با دستان نهان...
هستی ابراهیمی پور

رضای خدا

غیر از خدا به هیچ کسی اقتدا مکن
 رو سوی قبله جز به هوای خدا مکن
 با یاد او توان زد دل ماجرا گذشت
 يك لحظه نیز دامن حق را رها مکن
 در کوی عشق خار مغیلان بود زیاد
 گر رهروی شکایت و غوغا پیا مکن
 افسانه است عمر، چو بازیگران مسخ
 سرگشته گرد خویش سر اندر هوا مکن
 گر واقفی ز جمله ی اسرار، دم مزن
 رازی که هست، پیش همه بر ملا مکن
 بی پرده گر سخن به تو گویند، شاد شو
 هرگز مباش رنج و چون و چرا مکن
 بنگر به گرد خویش و بین جمله رفته اند
 با ما بیا و خویش زیاران جدا مکن
 از ما دعای خیر به همراه می بری
 اینک به عشق کوش و خیال جفا مکن
 ای دل چو نیستیم به این خلق متکی
 ما را اسیر مردم بر مدعا مکن
 تنها رضای دوست مرا عشق و آرزوست
 یارب به خلق خویش به غیر از صفا مکن
 شیدا خموش باش و مزن دم ز چون و چند
 یادی ز هیچ کس به جز آن آشنا مکن
محمد علی نوربخش (شیدا)

تمنای من

من دیوانه ای بر سر کوی توام
 فریاد می زخم شاید که صدایم را بشنوی
 ای تو که همه می دانی و همه عطا می کنی
 تو به من آرزوی نیستی را عطا کرده ای
 تا تبدیل به ذره ای شوم بر خاک پای تو
 دستم را بگیر و مرا با خود ببر
 به آنجایی ببر که موجودی نباشد
 نه احساسی و نه زندگی
 مرا جایی ببر که میان من و تو فاصله نباشد
 آنجا که در عشق تو شعله ور شده بسوزم
 تبدیل به خاکستر شوم
 خاکستری که غرش باد آن را پاك می کند
 و برای همیشه فراموش می شود
 این تمنای من از تو است
مژگان کوردری

ای ساقی مستان

علیکت را به لب دارم، سلام ای ساقی مستان
 ز مینایت طرب دارم، سلام ای ساقی مستان
 به آب و گل صفا بخشی، به جان و دل نوا بخشی
 بهر دردی دوا بخشی، سلام ای ساقی مستان
 تو می گویی سخن یا من، تمیزم نیست جان از تن
 ز نورت جان تن روشن، سلام ای ساقی مستان
 ز چشم سر نهان باشی، به چشم دل عیان باشی
 چو جانی در میان باشی، سلام ای ساقی مستان
 ز ذاکر در فراموشی، فنا را مهر خاموشی
 بقارا چشمه ی نوشی، سلام ای ساقی مستان
 ندانم پخته یا خامم، ندانم باده یا جامم
 تو من را من تو را نامم، سلام ای ساقی مستان
 تویی من یا منم یا او، همه اسم و مسمی او
 حباب و موج و دریا او، سلام ای ساقی مستان
 سمیع او ما بتو شنوا، بصیر او ما بتو بینا
 علی عالی اعلا، سلام ای ساقی مستان
 ز چشم دل چه پرهیزی، که شمس الحق تبریزی
 شکر سازی شکر ریزی، سلام ای ساقی مستان
 تو دست ذوالمنن هستی، بهر دور روز من هستی
 خلیلی بت شکن هستی، سلام ای ساقی مستان
 تورانی مرگ خاموشی، بقارا چشمه ی نوشی
 بجان و دل هم آغوشی، سلام ای ساقی مستان
 سرور باغ و بستانی، گلی در هر گلستانی
 نوای آن نیستانی، سلام ای ساقی مستان
 صفای آبشارانی، دم باد بهارانانی
 به دلها لطف بارانی، سلام ای ساقی مستان
 به ما دلبردگان جانی، نه جان بل جان جانانی
 سرود وصل می خوانی، سلام ای ساقی مستان
 نه امروز این چنین مستی، که از روز ازل هستی
 ز دست او تو را دستی، سلام ای ساقی مستان
 سلام ای نوری بخش دل، چه نوری کیف مدالظل
 امیری را چراغ دل، سلام ای ساقی مستان
 سلام ای ساقی مستان، سلام ای ساقی مستان
 سلام ای ساقی مستان، سلام ای ساقی مستان

امیری

تهران ۱۹ آذر ۱۳۸۷

مرگ

عاشقان را نیست مرگی در میان
 اوز جنس این جهان بوج نیست
 کوچ بهر مرد عاشق وصل اوست
 سوی جانان جز بجان نتوان شدن
 تن سزاوار وصال یار نیست
 تن لباس این سرای خاکی است
 سوی او باید سبک چون باد رفت
 نزد او باید فقط جان بود و بس
 این وصالت ای عزیزان مرگ نیست
 ما ز اوئیم و به سوی او رویم
 مرد عاشق زنده هست و جاودان
 در هراس لحظه های کوچ نیست
 می رود تا بیکران کوی دوست
 بی سبکباری پران نتوان شدن
 جسم فانی لایق دلدار نیست
 نی سزای وصل آن افلاکی است
 پایکوبان مست و خرم شاد رفت
 پای تاسر جمله جانان بود و بس
 از فنا در دفتر ما برگ نیست
 از همان سوئیم و هم آن سو رویم

رضا سقط کار لاهیجان

نیست که نیست

باغ دیدارِ تو را برگ و بری نیست که نیست
 که در آن خلد دل آسا شجری نیست که نیست
 بسکه شهد لب شیرین تو شکر شکن است
 خجل از نوش لب نیشکری نیست که نیست
 زلف مشکین تو را پیک صبا ناهه گشاست
 کز شمیمش همه جا مشک تری نیست که نیست
 خیل دلهاز وفا همسفر یاد تو آند
 کز تو این قافله را همسفری نیست که نیست
 یوسف مصری و صاحب نظران را همه جا
 سوی آن حن دلارا نظری نیست که نیست
 به غلامی تو نازند همه تاجوران
 بنده ی خاک درت تاجوری نیست که نیست
 آن کدام است که روزی خور انعام تو نیست؟
 تابه خوان گرمت ما حضری نیست که نیست
 یا کدام است که بایاد تو دل زنده نزیست؟
 کاب حیوان تو در جوی و جری نیست که نیست
 نوری بخش همه ی دلشدگان آمده ای
 زان به خاک درت افتاده سری نیست که نیست
 «آشنا» جز تو ندارد به جهان غمخواری
 کز تو او راز و فایرگ و بری نیست که نیست
 حسین مهدی (آشنا) مشهد

گلپای ایرانی

سلطان عشق

از: جواد نکائی

نو فروشان بود. سلطانی که دوست خوبی بود و یاری با وفا. سلطانی که «گر گدایی» از درش در می آمد «همچو شاهش» به دیده می نشانند. سلطانی که همه را دوست می داشت. سلطانی که بذر محبت را در کشتزار خدمت کاشت و با آب صدق حیاتی نوین بخشید. سلطانی که به هر کس که به سویش قدمی بر می داشت محبت می کرد حتی آنان که از دریای وجودش ارتزاق کرده و در سایه اش نامی یافته و در عوض به سم پاشی و هجو سرایی پرداختند. سلطانی که اجرت محبتش، خدمت و محبت به دیگران بود. سلطانی که گر نیازی برای خراباتی داشت، حق گنجی از گنج هایش را در دامانش می ریخت. سلطانی که آنچه کرد را همه لطف حق دانست و نه کرده ی خویش. سلطانی که سینه اش گنج راز بود و دریا دریا حقیقت در آن چونان قطره ای می نمود در جام. سلطانی که سامان بخش از همه جا رانده ها بود. سلطانی که بذر یکرنگی را در دل ها می کاشت. سلطانی که صوفی پرور بود. سلطانی که بت ها را از ذهن ها می شست، حتی بتی را که از او ساخته بودند ... سلطانی که یادواره اش مهر اوست که مرهمی بود بر دل های شکسته. سلطانی که یادواره اش میکده هایی است که در گوشه گوشه جهان بنا نهاد. سلطانی که یادواره اش مکتبی است هزاران ساله که غبارها را از برگ برگ دفتر آن روید و پیامش را نوری و جلالی تازه بخشید. سلطانی که یادواره اش «شاه گوهر» یکدانه ی دریای وجودش، پیری است جوانبخت که سگان کشتی محبت در دریای وانفسای دنیای امروز به دستانش سپرده شده است و گویی هاتف سلطان است که ندا می دهد: ای نام نوشتگان در مکتب، من و ما بر

قریب به يك قرن پیش، دو ستاره در آسمان ایران زمین درخشیدند. ستاره هایی که محمل حضور سلطانی شدند که تاج او فقر بود و ردایش عشق و حکمش توحید و عشق و محبت و خدمت و صدق و وفا، و بارگاهش دل‌های خسته دلان و کلامش: «بাহیچ کس کاری نداریم، کار ما با خداست».

ابوالحسن خرقانی فرمود: صوفی غیر مخلوق است.

خیمه چوزد در جهان حضرت سلطان عشق

کون و مکان آمدند بنده ی فرمان عشق

در نوزدهم آذر ماه یکهزار و سیصد و پنج خورشیدی، کاروان عشق از دل «ایام» فرود آمد و سالارش را در دامان «بی بی و بابا» نهاد تا شانزده سال بعد پیری از پیران مکتب عشق، که سالیان دراز به انتظار دیدارش نشسته بود در آغوشش گیرد. یازده سال دیگر سپری شد تا که آن «دور» فرارسید:

تادر این دور کنم زمزمه ی عشق بلند

سال‌ها در دل ایام بیند وخت مرا

طی سال‌های پس از خرداد ماه یکهزار و سیصد و سی و دو خورشیدی «آنچه اندر وهم ناید» آن شد. پرچمدارانی که جز نامی، نشانی از ایشان باقی نبود، مکتبی که پیامش عشق بود و محبت و خدمت به خلق و صفحات دفترش غبار گرفته، عباراتی که نامفهوم بیان می شدند، ...، گویی همصدا و پای کوبان فریاد بر آوردند: «مردم بدم، زنده شدم، دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم». به حقیقت که سلطان عشق ایشان را حیاتی دوباره بخشید و نامی جاودانه. سلطانی که «کهنه پوشان

مُلک و ملکوت

من حجاب خود و مقصود دل خویشتم

از من آید به سرم این همه رنج و محنم

من کیم؟ نیستم! اندیشه مکن هست یکی است

اوست کاو می کند این نکته بیان از دهنم

بی تو بی پرده بگویم دهنی نیست مرا

اوست چشم من و گوش من و اعضای تنم

بگذر از حکمت یونانی و راز ملکوت

همه او بوده و باشد به حقیقت نه منم

من کیم؟ خواب و خیالی و چونقشی بر آب

عادت است این که مرا می نگری در بدنم

اوست بی پرده عیان بر سر هر بازاری

من سودازده افسانه‌ی دور و زمنم

نوربخش است حقیقت همه را در همه جا

نیست تقصیر من ار فهم نکردی سخنم

(دیوان نوربخش)

این هستی موهوم که نامش من و تو است

یک جرعه‌ی بحری است که جامش من و تو است

از پخته‌ی این راه نیابی اثری

آثار ز خام است و تمامش من و تو است

(دیوان نوربخش)

◆◆◆

زمین نهید و پاروی عشق بر گرفته، صادقانه به خدمتش شتاید.
به راستی که در طول تاریخ شخصیت‌هایی سگان کشتی
عشق و محبت را در دست‌های پرتوان خود گرفته‌اند، که آثار
وجودی برخی از ایشان چنان تحولی در عالم فقر و تصوف به
وجود آورده است که چراغ راه سالکان الی الله برای قرون و
اعصار متمادی خواهد بود. شخصیت‌هایی که سخن راندن و
قلم فرسودن درباره‌ی ایشان هرگز به پایان نخواهد رسید.

پنجاه و پنج سال و سه ماه و بیست و شش روز بعد «بانگ
رحیل از آسمان» برخاست که: «ای عاشقان، ای عاشقان،
هنگام کوچ است از جهان». پس کاروان عشق دوباره فرود
آمد. اما این بار به قصد رهایی سلطان عشق از «قیل و قال مردم
بی عشق».

عاشقانی که یکی را او «خادم» نامیده بود و دیگری را
«معیار مهر و وفا» و «دوست و درویش خوب» و جمعی را که
«صوفی» و «عاشق» دانست و همگی «چونان پرنده‌ای که از
این آشیان نبود» رخت از جهان بر بسته بودند، با قامتی افراشته
و لبخندی بر لب، در رکاب کاروان به پیشباز معشوق شتافته و
سماع کنان خوش آمدش گفتند. او، در حالی که انگشت شمار
خسته دل عاشق بر دستانش بوسه می‌زدند، پای در رکاب «ایام»
نهاد به مقصد «دوری» دیگر. گویی نوای «ای ساربان، ای
کاروان، لیلای من، کجایم بی‌ری» ناله‌ی این خسته دلان عاشق
بود در بدرقه‌ی معشوق. عاشقانی که چونان پروانه بر گرد شمع
وجودش می‌گشتند و او جان ایشان بود.

«شاه» کلام او را از زبان خود بیان داشت، وقتی که فریاد

بر آورد:

«خلعت عشق اوست در بر ما

هر که خواهیم ما، بیوشانیم»

و او «خلعت» را بر دُرْدانه «رضا» پیش پوشاند و امانت را
بدو سپرده، به قول ابوالعباس قصاب آملی که گفت: جوآنمرد را
جا و مکانی نیست، خود «بنشسته است در لامکان».

آیا به راستی توان گفت که او رفت؟ به حقیقت که:

هر دم به لباس دیگر آیی

دیوانه کنی و دل ربایی

خانقاه و خانقاه داری (۱۰)

به در نمی رود از خانقاه یکی هشیار که پیش شهنه بگریه که صوفیان مستند

موقوفات طریقت نعمت اللّهی در ایران و جهان

از: علی اصغر مظهری کرمانی

موقوفات طریقت نعمت اللّهی و نیز سرنوشت خانقاه های این سلسله در ایران و جهان است، باید به دنباله مطلب پردازیم.

از آنجا که در این شماره گزیده ای از مطالب نخستین شماره های صوفی در بیست سال قبل بار دیگر برای استفاده صوفیان جوان و تازه پیوستگان به مکتب عشق و محبت صوفیانه نقل می شود، در این قسمت هم نوشته خانقاه و خانقاه داری را با این مقدمه که جنبه تاریخی در مورد خانقاه دارد، شروع می کنیم. با این یادآوری که این نوشته در زمره یادداشت های زنده یاد دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت اللّهی در مورد خانقاه است که در صفحه ۲۵ شماره سوم، تابستان ۱۳۶۸ خورشیدی منتشر شده است:

خانقاه محل اجتماع صوفیان و قرارگاه مشایخ طریقت است. کلمه خانقاه معانی مختلف دارد که به قرار زیر می باشد.

الف - خانقاه، معرّب خانگه و مرکّب از دو کلمه خانه و گاه است. مانند قرارگاه و منزلگاه. فارسیان و ترکان خانقاه را به سکون نون نیز استعمال می کنند. اگر خان را به معنای رئیس و بزرگ و امیر در نظر بگیریم، می توان گفت خانگه جای شیخ و پیشوای صوفیه می باشد.

ب - خان به معنای معبد هم آمده است. با توجه به این معنی، معنای خانقاه محل عبادت صوفیان می شود.

پ - معنای دیگر خان، عبارت است از میخانه و جایی که شراب می فروشند. از این نظر خانقاه محلی است که شراب عشق الهی را به جام دل عاشقان صادق می پیمایند.

ت - خان را به معنای کاروانسرا نیز گفته اند. از آنجا که صوفیان خود را مالک چیزی نمی دانستند و دنیا را جز کاروانسرای نمی شمردند «که هر زمان یکی درآید و دیگری برود» مرکز خود را کاروانسرا نامیدند.

ث - اگر خانقاه را در اصل خوان گاه بگیریم بنا بر این معنای این

«در گذشته به پیدایش خانقاه در اواخر قرن دوم اشاره شد و ضمن بررسی پیدایش مکتب تصوّف به دوران شاه نعمت اللّهُ رسیدیم که طریقت جدید براساس وحدت وجود در مکتب تشیع شکل گرفت. از خانقاه های پیش از آن هم یاد کردیم و به خانقاه های شاه ولی و جانشینان او در ایران و هندوستان پرداختیم و از سید معصوم علی شاه گفتیم که سال ۱۱۹۰ ق از هند وارد شیراز شده طریقت نعمت اللّهی را تجدید کرد. از زمان رحمت علیشاه نایب الصدر در فارس هم یاد شد که خانقاهی بنا کرد و اثری از آن نیست. در ضمن اشاره داشتیم در عصر حاضر به دوران مونسعلی شاه ذوالریاستین، هفت خانقاه در نقاط مختلف ایران به صورت وقف دایر بود. سپس یادآور شدیم دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت اللّهی نخستین خانقاه را در دوران خدمت پزشکی خود در یم بنا کرد که در آغاز انقلاب اشغال گردید و متأسفانه در جریان زلزله خراب شد. بعد از خانقاه های یم و زاهدان، از خانقاه زنجان یاد شد و به خانقاه تهران پرداختیم که بعد از انتقال پیر طریقت به تهران توسعه یافت. سرانجام به خانقاه کرمان و سیرجان اشاره ای کرده به خانقاه مشهد پرداختیم. در شماره ی گذشته از تاریخچه خانقاه های ماکو در آذربایجان غربی، جنت آباد تهران، رشت در استان گیلان، شاهرود در استان سمنان و قصرشیرین در استان کرمانشاهان سخن رفت و از تخریب ناباورانه خانقاه تبریز که شامل آثار تاریخی مقبره مجذوبعلی شاه بود یاد کردیم. سرانجام به واگذاری خانقاه ماهان برای بازسازی مزار شاه نعمت اللّهُ و تخریب بنای نیمه تمام خانقاه و کتابخانه جدید ماهان پرداختیم و این ادامه مطلب.

در شماره ی گذشته که صحبت از واگذاری خانقاه قدیمی ماهان و تخریب و اشغال بنای نیمه تمام خانقاه و کتابخانه ی جدید شهر ماهان پیش آمد، بیشتر به مقبره و آثار تاریخی مزار حضرت شاه نعمت اللّهُ ولی کرمانی و این که متأسفانه مورد بی توجهی است، پرداختیم. ولی چون هدف اصلی بررسی تاریخ



نمایی از بنای خانقاه نعمت اللهی در کرمانشاه

شرف همکاران خود و سایر جوانان به عنوان رئیس و پیش کسوت انتخاب می شود.

این طریقه را فتوت نیز می نامند. پیش کسوت هر یک از گروه ها خانقاهی دارد مجهز به فرش و چراغ و سایر لوازم. اعضای وابسته به هر کدام از گروه ها آن چه را از کار و کاسبی خود به دست می آورند، هنگام عصر تحویل پیش کسوت خود می دهند و این وجوه صرف خرید و میوه و خوراک می شود که در خانقاه به مصرف می رسد.

این جماعت مسافری را که به شهر وارد می شوند در خانقاه خود منزل می دهند و مسافر تا هنگامی که بخواهد آن شهر را ترک کند، مهمان آنان تلقی می شود.^۱

(سفرنامه ابن بطوطه ص ۲۸۱)

اما در مورد این که اولین خانقاه در کجا بوده و در چه تاریخی تاسیس شده است، نظریه های متفاوتی وجود دارد.

سیوطی^۲ معتقد است اولین سلطانی که در مصر خانقاه بنا کرد سلطان صلاح الدین یوسف بود و او علاوه بر ساختن خانقاه مقرری خاصی برای سالکین راه حق ترتیب داد.

مقریزی^۳ عقیده دارد که خانقاه ها از مستحدثات عالم اسلام اند و از حدود قرن چهارم هجری به وجود آمده اند.

روایت دیگری می گوید: اولین کسی که خانقاه را بنیاد کرد زیدبن صوحان بن صره^۴ بود، چه او مردانی از اهالی بصره را دید

کلمه سفره خانه و محل سفره می شود. در قدیم که شهرها مهمانخانه و مسافرخانه نداشتند، خانقاه ها نقش این هر دو جای را به عهده داشتند. بدین صورت که هر صوفی غربی که وارد شهر می شد، در خانقاه آن دیار سکونت می کرد. در حکایات می بینیم حتی کسانی را که صوفی نبودند، مسئولان خانقاه محل سکونت و غذا می دادند و از مسافران پاداش و وجهی نمی طلبیدند. اگر فقیر بود به رایگان از مسکن و غذای خانقاه استفاده می کرد و در صورتی که استطاعت مالی داشت، هنگام رفتن نیازی به مسئول خانقاه می پرداخت.

به هر حال خانقاه جایی بود که صوفیان در آن می زیستند و به یکدیگر و مسافران بیگانه بی ریا خدمت می کردند. ریخ دیگران را تحمل می کردند، بدون این که از کسی برنجند. مأمور پذیرایی خلق خدا بودند، بدون این که به کسی دستوری بدهند یا از فردی ایراد بگیرند و یا از دین و مذهب و ملتش بازجویی کنند. ناظر به این معنی، جوامردان نیز مرکز خود را خانقاه می نامیدند. ابن بطوطه^۱ در سفرنامه خود چنین می نویسد:

«دسته اخیه الفتیان یا برادران جوامرد، در هر شهر و آبادی و قریه ای از بلاد روم وجود دارد. اخیه جمع اخی است که به معنی برادر من است. این گروه در غریب نوازی و اطعام و برآوردن حوائج مردم و دستگیری از مظلومان در تمام دنیا بی نظیرند. اخی در اصطلاح آن نواحی کسی را گویند که از

خاموش است در تفکر و مراقبه می باشد و آن که لب می گشاید جز نام دوست بر زبان نمی آورد». (در خرابات، ص ۷۶)
قدیم ترین شعری که در باره خانقاه سروده شده از سنائی (۴۷۳-۵۳۵ هجری قمری) است که می فرماید:

خانقاه آشیان مرغ صفاست گلشن عیش و بوستان و فاست
صوفیان خاصگی در گاهند خرقة پوشان صبغه الله اند
خرده دانان و تیزبینان اند بی نشانان و هم نشینانند
کار ایشان ریاضت و تجرید پیشه انصاف و غزلت و تفرید

یادداشت ها

- ۱- ابن بطوطه، ابو عبدالله محمد بن عبدالله محمد بن ابراهیم طنجی (متولد ۷۰۳، متوفی ۷۷۹ هجری قمری) عالم و جغرافی دان معروف بود و در راه فراگرفتن جغرافی سفرها کرد. نتیجه این مسافرت ها سفرنامه ای است که به نام او مشهور است. اصل کتاب عربی است و توسط آقا علی مؤحد به فارسی ترجمه شده است.
- ۲- سیوطی، عبدالرحمن بن ابوبکر بن محمد بن سابق الدین خضیری ملقب به جلال الدین، امام حافظ و مؤرخ و ادیب بود (متولد ۸۴۹ هجری قمری، متوفی ۱۴۴۵ میلادی). پدرش در ۵ سالگی او درگذشت. وی در قاهره نشو و نما یافت و چون به سن ۴۰ سالگی رسید گوشه گیری اختیار کرد. او در حدود ۶۰۰ تالیف دارد.
- ۳- مقریزی، نقی الدین احمد بن علی بعلبکی (متوفی ۸۴۹ هجری قمری) از مردم مقریز - که نام محلی است در اطراف بعلبک - از مورخان و جغرافی دانان اسلامی در قرن نهم هجری قمری است.
- ۴- زید بن صوحان، یکی از روسا و شجاعان اهل کوفه بود، در جنگ نهاوند دست چش قطع شد و در جنگ جمل به قتل رسید.
- ۵- عزالدین محمود بن علی کاشانی، از علما و عرفای نامدار سده هشتم هجری قمری (متوفی ۶۹۹ هجری قمری) و مرید نورالدین عبدالصمد بن علی اصفهانی نظنزی (متوفی ۶۹۹ هجری قمری) است که از مشایخ معروف سلسله سهروردیه بوده است.

فهرست منابع

- در خرابات، دکتر جواد نوربخش، انتشارات بلدا قلم، چاپ دوم، تهران، ۱۳۸۴ خورشیدی.
- سفرنامه ابن بطوطه، ابن بطوطه، ترجمه محمد علی مؤحد، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۳۷ خورشیدی.
- فرهنگ معین.
- لغت نامه دهخدا.
- مثنوی های حکیم سنائی، تصحیح محمد تقی مدرس رضوی، انتشارات بابک، تهران، ۱۳۶۰ خورشیدی.
- مصباح الهدایه و مفتاح الکنایه، عزالدین محمود کاشانی، تصحیح استاد جلال همایی، انتشارات کتابخانه سنائی، تهران، ۱۳۲۵ خورشیدی.

که بی تجارت و زراعت و درآمد معین تن به عبادت حق داده و با آرامش خیال به پرستش محبوب ازلی مشغولند. چون آنان را چنان فارغ البال دید، خانه ای برای مسکن و مطعم و مشرب و پوشاکی برای زندگی آنها ایجاد کرد.

همچنین مشهور است نخستین خانقاه در اسلام زاویه ای بود که در رمه بیت المقدس بنا کرده بودند و امیر نصاری در زمان استیلای بر دیار قدس آن را بنا کرده بود. زیرا او طایفه ای از صوفیان را دید که با الفت خاص در طریقت خود همگامی می کنند. چون جوایب این الفت خاصه شد، آنان گفتند: الفت و صحبت حق راه و رسم ماست. پس او برای آنان زاویه ای ساخت تا آنها با خیال راحت به عبادت پردازند.

هرچند که در صدر اسلام مرکزی به نام خانقاه وجود نداشته ولی باید توجه داشت که خانقاه از مستحسبات صوفیان می باشد که وجودش موجب ترویج حقایق اسلام و اخلاق و آداب انسانی است. عزالدین محمود بن علی کاشانی^۵ در کتاب مصباح الهدایه در مورد احداث بنای خانقاه می نویسد:

«هرچند بنای خانقاه و اختصاص آن به محل مساکنت و اجتماع متصوفه رسمی محدث است از جمله مستحسبات صوفیان، لکن خانقاه را با صفة ای که مسکن فقرای صحابه بود، در روزگار رسول (ص) مشابهتی و نسبتی هست. چه صفة مقامی بود در مدینه، محل سکون و اجتماع فقرای اصحاب رسول (ص). هر که او را مسکنی نبود در آنجا اقامت نمودی و اگر کسی به مدینه آمدی و آشنایی نداشتی که بدو فرود آید به صفة نزول کردی و شك نیست که بنای خانقاه بر صفتی که اصل وضع اوست، زینتی است از زینت های ملت اسلام.»

(مصباح الهدایه، ص ۱۵۳)

در حال حاضر: «خانقاه خلوتخانه ی صوفیان است و قرارگاه آنان. مجلس اهل حال است و مکتب سیر کمال. سالکان الی الله در آن آیند تا زنگ تعیین از آینه دل بزدایند. کعبه عاشقان است و قبله ی صادقان. حریم اهل راز است و محراب پاك دلان بی نیاز. مأمّن رندان سینه چاك است و از خود گذشتگان بی باك. منزل ارباب وفا است و اصحاب صفا. در فضایش جز نوای دوست نشنوی و در هوایش جز نسیم محبت و وفا نبوی... ساکنانش از همه چیز جز خدا بیگانه اند... بزرگانش از من و ما برکنارند و دعوی انالحق دارند.

... در خانقاه ذکر خدا ورد زبانها است و یاد دوست نقش دل ها، محبت دوست جایی برای دشمنی نمی گذارد، بارقه ی مهر و عشق در فضای خانقاه می درخشد و دیدگان را روشن می کند. در آنجا آرامش ضمیر و رضای وجدان حاصل است. آن کس که

داعی شیرازی و مشاهدات صوفیان

شدم به خطه ی کرمان و جانم آگه شد که مرشد دل من شاه نعمت الله شد

از: باقر شیرزاده

است. با کمی تدبیر در احوال داعی در می یابیم که تشرّف به این قله ی رفیع به دلائل مختلف برای او میسر بوده است. مدت سی سال تمام در مقام امام ظاهر، پیشوای جماعت مسجد عتیق شیراز که از کهن ترین مساجد ایران زمین می باشد و در دل شهر قدیم در جوار بارگاه حضرت احمد بن موسی شاه چراغ (ع) قرار دارد به ارشاد احاد مردم به صراط مستقیم دین مبین مشغول بوده است.

او همزمان تحقیقات و پژوهش های بسیار ژرفی در مفاهیم قرآن کریم داشته به قسمی که سراسر دیوان و مثنویات شورانگیز او با مدد گرفتن از آیات شریفه قرآن مجید حال و هوایی دیگر به خود می گیرد.

یکی دیگر از شاخصه های چشم گیر شاه داعی پیوستن او به سلسله جلیله نعمت اللهی و نثار بوسه به دستان گهر بار حضرت شاه نعمت الله ولی کرمانی قدس سرّه بنیانگذار مکتب تصوف در عصر جدید است که با مسافرت به کرمان سر ارادت بر آستان رفیع آن سیمرخ قاف حقیقت می ساید و با مشاهدی سیمای دلآرای آن شاه ولایت مدهوش می گردد. چنان که بنا به اظهار خود شاه داعی، همراهان ما همگی دست بوسی شاه نعمت الله ولی کردند اما من پای بوسی:

شدم به خطه ی کرمان و جانم آگه شد

که مرشد دل من شاه نعمت الله شد

با انعکاس مفاهیم صوفیانه قرآن کریم در سروده های خود، داعی راهکارهای عملی برای رسیدن به بهشت صوفیان ارائه می دهد که در نوع خود در عرفان ایران کم سابقه است:

آن ریشه که برکنده شود ریشه ی ما نیست

آن شیشه که بشکسته شود شیشه ی ما نیست

سرآغاز مثنوی های عاشقانه اش که تحت عنوان «سته داعی» یا مثنوی های چند گانه توسط جناب نظام الدین محمود یا «شاه داعی الله شیرازی» ملقب به داعی الی الله متخلص به «داعی» عارف و صوفی نامدار قرن نهم هجری به رشته تحریر در آمده، مثنوی «مشاهد» است که جمعا در ۵۷۳ بیت در سال ۸۳۶ هجری سروده شده است:

در این مثنوی، داعی مراتب و مشاهدات صوفیان را در مسیر سیر و سلوک آنها در هفت وادی مجزا بیان می نماید و گرچه در ساختار شباهت هائی با هفت شهر عطار دارد، لیکن در غالب جهات با آن به کلی متفاوت است و هرگز رنگ و بوی تقلید از سبک یا محتوی منطق الطیر در آن وجود ندارد. به طوری که مثلاً آخرین مرحله برای سالک از دید عطار، فنا فی الله عنوان شده لیکن از نظر داعی مرحله ی هفتم «توحید» و آغاز پروسه ی وحدت و یکسو نگری است.

از طرف دیگر، در مثنوی مشاهد، از گفتار صوفیانه به سبک عطار خبری نیست و از آن مهمتر جنبه ی داستانی و قصه سرایی به روش آنچه در منطق الطیر آمده اصلاً وجود ندارد، چه مثنوی داعی رساله ای است جذاب که در نهایت استادی و با اشراف کامل به رموز تصوف به رشته ی تحریر در آمده است:

راه یکی رهرو و منزل یکیست

خانه یکی، دوست یکی، دل یکیست

داعی از چهره های بسیار درخشان آسمان تصوف ایران

در مسئله های صوفیانه

بس تیر رسید تا نشانه

و از این رو در ادبیات صوفیانه ایران چهره منحصر به فردی به نمایش می گذارد که به حق مایه مباهات صوفیان سلسله جلیله است. او با زبانی گرم و آتشین به همراه طبع ادبی شگفت انگیز، عمیق ترین و نهفته ترین مفاهیم تصوف را با زبانی ساده و دلکش در اوج یک سونگری عرضه می کند:

هست جهان آینه روی یار

دیده از آینه او بر مدار

مهر تو در سینه ی سوزان من

لذت دیدار تو در جان من

دایره و نقطه یکی در وجود

آینه و چهره یکی در شهود

کعبه و بتخانه یکی در نیاز

مسجد و میخانه یکی در نماز

پرتو او باطن و ظاهر گرفت

واجب و ممکن به مظاهر گرفت

که اشاره دارد به آیه ی شریفه ی قرآن کریم در وصف حضرت حق که: هو الأول، و هو الآخر، و هو الظاهر، و هو الباطن، که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی.

چهره و خصوصیات اخلاقی داعی

داعی در پایان میان سالی، موهای جو گندمی و قدی متوسط داشته، لاغر اندام، چهارشانه با صورت بیضی و چشمانی روشن و بادامی شکل بوده است. محاسن کم پشت و ابروانی از هم جدا داشته و شخصی بوده خوش رو، خنده رو، زود آشنا، مهربان و به غایت دوست داشتنی. صفای باطن او از چهره ی همیشه خندان منعکس بوده و از آنجا که شاعری بلند پایه، پیری صاحب دل، خدمتگزار خلق و از عاشقان حقیقی حضرت حق به شمار می رفته، قرن ها است که ضریح ملکوتی ساخته شده از زرنابی که به یقین مورد علاقه اش بوده، در شیراز جنت طراز همچون نگینی پر بها مطاف خاص و عام است.

و به زعم نامش داعی چون هیچ داعیه ای جز حق در سر نمی پرورانده (داعی یعنی ادعا کننده ی عشق الهی و شاه داعی اله به معنی شاه عاشقان حق) خداوند کریم هم هر روز به جلوه ی ظاهر و باطن او افزوده و می افزاید:

من داعی حضرت اللهم

مزدی هرگز کس نخواهم

داعی هفت مرحله سیر و سلوک صوفیانه را به صورتی به نظم کشیده که بیشتر اشاره شد و اینک به آن می پردازیم.

طلب

اولین جذبه برای صوفی صافی پیش می آید، مقام طلب است. طلبی که ناشی از دور افتادن از اصل خویش است و از این رو صوفی طالب با احراز مرتبه ی طلب، تلاش می کند تا فاصله ی بین خودش و معشوق خویش را - که همانا حضرت حق است - به حداقل برساند:

ای شب هجران اثری بازده

یا خبری از سحری بازده

یک نفس ای صبح سعادت برآی

بخت تونیز از در دولت درآی

چند طلب باشد و مطلوب نه

جور رقیب و رخ محبوب نه

آه که هر ذره رقیب من است

در طلب مهر حبیب من است

بخت من و روی شب و موی دوست

این سه سیه غایت حیرت در اوست

گر قدم صدق و ثبات آورم

زین ظلمات آب حیات آورم

از پی آن زلف پریشان روم

تا به سرچشمه ی حیوان روم

جان طلبم زنده کنم خویش را

تازه کنم این دل درویش را

معرفت انگیز شو از نفس و رب

می طلب و می طلب و می طلب

که مجموع ابیات فوق که بخشی از سروده داعی حق است با خطی بسیار زیبا و چشم نواز بر فراز رواق روحانی وی بر کاشی های معرق آبی رنگ نقش بسته است. به باور داعی، طلب فقط از ناحیه ی سالک نیست که از سوی دیگر یعنی از ناحیه ی معشوق نیز وجود دارد، چه این جذبه مانند آهن ربا صوفی را به طرف خود می کشاند:

باد سبک خیز جهان گرد باش

نه چو بیخ افسرده و دمسرد باش

که پیروان واقعی نهضت تصوف و عرفان با افسردگی و غم و غصه‌ی این جهان فرسنگ‌ها فاصله دارند و جز حق بر همه‌ی هواها پا نهاده اند و با افتخار تمام پرچم معرفت و دوستی و عشق را بر بام گیتی برافراشته و چشمان تیز بین خود را به طلوعه‌ی صبح سعادت دوخته اند، صبحی که انوار عاشقانه اش سراسر وجود آنها را ربوده است:

رحمتیان! همنفس من شوید

طالب صبح شب این شوید

در پایان این طور، سالك سرببی نیازی به سلطنت فقر می‌ساید و با احراز مرتبه‌ی فقر، آن چنان غنی می‌شود که پس از آن جهان و ماسوا را به پیشیزی نمی‌خرد:

سر به سر سلطنت فقر پیچ

تا نخری ملك سلیمان به هیچ

که اشاره دارد به حدیث در گونه پیامبر والاتبار حضرت محمد مصطفی (ص) که فرموده اند: الفقر و فخری و همه می‌دانیم که پیامبر گرانقدر اسلام، به برکت عنایات حق هرگز از فقر ظاهری رنج نمی‌بردند. چه حضرتش از اعیان و بزرگان قریش بودند و در زمان بعثت نیز شبه جزیره‌ی عربستان تحت کنترل و سرپرستی ایشان بود. راستی این چه فقری است که برگزیده‌ی حق به آن مباحثات می‌فرماید؟

در پایان طور تجرید، «داعی» يك گام دیگر به جلو بر می‌دارد و با سرافرازی تمام از قید و بند نفس می‌رهد:

خاطر «داعی» که «تجرّد» گزید

از طلب در بدر آزاد شد

مرتبه‌ی ذوق:

ذوق چاشنی عشق و محبت حق است. با مدد ذوق، صوفی از هر لحظه‌ی عمر خویش بهره‌های وافری می‌گیرد و بر این باور پای می‌فشارد دم غنیمت است:

خیز اگر هست دمی ذوق یار

این نفسی چند غنیمت شمار

با چنین شور و حالی است که صوفی از نوشیدن می‌عشق، هوش ظاهری را مینهد و مدهوش حق می‌شود:

در طلب هر چه به سر می‌بری

آن طلب اوست اگر بنگری

کیست که سرگشته‌ی آن کوی نیست؟

چشم که گویم که بر آن روی نیست؟

گشت ز بسیار خیال و هوس

راه خلایق به شمار نفس

که اشاره دارد به الطرق الی اله به عدد انفس الخلائق، بدین

معنا که راه خدا به اندازه‌ی تعداد انسان‌ها است زیرا در هیچ سری نیست که راهی به خدا نیست.

آری همه او را می‌جویند زیرا عشق او در جان و نهاد تمامی

انسان‌ها گذاشته شده که چه خوش بی‌مهربانی هر دو سرببی:

«داعی» و مرغ چمن اندر خروش

باد وزان، آب روان در طلب

تجرید:

دومین جذبه، از خود بریدن یا تجرید است. سالك باده‌ی

حق را نوش می‌کند و از شهد شیرین آن بقا می‌یابد. در این پروسه، عقل با همه‌ی فرزاندگی اش جامی ماند و خدای عشق تجلی می‌کند و رخ می‌نماید:

عقل که سر حلقه‌ی فرزاندگی است

سلسله‌ی او همه دیوانگی است

عشق طلب کن که به جانی رسی

وز قدم او به نوائی رسی

در تجرید، سالك زبان را خاموش می‌کند، به مدد عشق از

آز و نیاز تهی می‌گردد، خاموشی می‌گزینند و سخت مشغول حال خویش می‌شود:

سوسن خود چند کنی ده زبان

غنچه صفت تنگ بهم کش زبان

عشوه مده سبزه‌ی خود را به ناز

تا نشوی تشنه‌ی آز و نیاز

سائل همچون باد بهاران، سرگشته گرد جهان می‌وزد و

کم کم از افسردگی و سردی و انجماد فاصله می‌گیرد، چرا که مکتب تصوف وادی عشق و عرصه تلاشی سراسر شور و حرکت و پویایی است. زیرا صوفیان مجرد سازندگی و فرهیختگی را یکجا جمع می‌کنند:

سرگرم شور و شوق و نوا:

ذوق دل از عاشق حیران بپرس

ذوق گل از مرغ گلستان بپرس

عمر ما بسیار کوتاه است و لحظات ظاهراً بی شمار آن در گرداب پر هیاهو و شتابان زمان یکی پس از دیگری به سرعت نابود می شود. از این رو صوفی صافی که شور حال و شوق و ذوقی وافی دارد، برای ارتقاء مشاهده ی حق چاره ای جز حرکت به سوی معبود خویش ندارد:

وقت نگهدار که برنده تیغ

هر چه بیابد ببرد بی دریغ

می برد و می رود از ما زمان

زین دم شمشیر که دارد امان؟

که چون پرده به شمشیر می زند همه را، کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند. این مشاهده ی ذوق است که صوفی را به گلستان عشق رهنمون می شود:

زمزمه ی بلبل مستان ذوق

برد مرا سوی گلستان ذوق

ارتقای مشاهده، صوفی را به کشف اسرار می برد. این سرچیزی جز دوام حضور در محضر حق نمی باشد که صوفیان را کشف و شهودی جز آن نیست:

کشف عیان جوی و دوام حضور

چند روی از پی او هام دور؟

از نظر داعی ذوق چه مجازی باشد و چه حقیقی، آغاز پروسه ی یکسونگری است:

آن بدر می‌کده افشرده پا

وین شده در مسجد و بگرفته جا

روی بُتان کرد به چشم آن یکی

دوخت ز روی همه چشمان یکی

ذوق مرکز دایره ی عشق است و چون پرگال را با مرکزیت آن از روی نقطه به حرکت در آوریم، محیط دایره خداوند عشق به خوبی نمایان می شود:

هست در این دایره امتحان

هر کسی از نقطه ی خود شادمان

هر که از این دایره بیرون رود

نقطه ی او از همه افزون شود

خیز و بنوش از می مستان او

پای فرو کوب بدستان او

ساعتی از هوش بدر رو چونی

ساعتی از جوش بسر رو چومی

چون دف مطرب بتواجد در آی

چون کف ساقی بتواضع فزای

چون سر مستان همگی شوق باش

چون دل رندان همگی ذوق باش

آری در مکتب ما باده ی عشق حلال است ولیکن بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است.

در این فرآیند، اشراق و ادراک نقش اساسی دارد:

منطق مرغیان به سلیمان سزاست

فهم معانی به سخندان سزاست

ذوق نداری مکن این جرعه نوش

شوق نداری مکن این نغمه گوش!

از آنجا که شعله های ذوق سراسر وجود «داعی» مست از باده حق را در بر گرفته می خروشد و می خواند:

دوش نشستم به ره انتظار

باد سحر یافتم اندر گذار

در قدم باد نفسها زدم

دم ز سر ذوق و تولا زدم

باد صبا سوی چمن می وزید

جان مرا بوی چمن می کشید

وای که دل دست تمنّا گرفت

وای که مجنون ره لیل گرفت

شور دل و جان نتوان باز گفت

حالت مستان نتوان باز گفت

قصه ی عشاق چه داند که چیست؟

هر که در این غصّه زمانی نیست

هر که ندارد دل او این مذاق

گر همه جانست که هذا فراق

که داعی اشاره ای دارد به ماجرای جناب خضر و حضرت موسی (ع) و جدائی و فراقی که در اثر عدم درک واقعیت و حقیقت بین آنها به وجود آمد.

صوفیان واصل از باده ی ذوق سر مستند و در گلستان حق

طوری که سخنان و احساسات صوفی چون دو دایره ی مماس با معشوق خویش هماهنگ می شود:

کاین چه حدیثی است که گرد آن صنم؟

گفت که معشوقه و عاشق منم

من چکنم می رود از من سخن

این سخن آن دوست همی گُسترد

حظّ من از حضرت حق هست یار

نقش من از هستی مطلق نگار

در کشف حقیقت، داعی طالب حق به چنان قلّه ی رفیعی

می رسد که سرا پا به وجد می آید، محبت معشوق سراسر وجود

او را می رباید، و در سماعی عاشقانه است که به روش صوفیان

شیدایی می کند و جامه درانی می کند:

بی دل و دیوانه بجانم ز خود

جامه درآن نعره زانم ز خود

و دل صوفی صافی منعکس کننده حقیقت جهان است:

هیچ حقیقت نبود در دلی

کاین نبود پرتوی از مقبلی

و آن دل کاین پرتو رخشنده یافت

پرتو او بر دل هر ذره تافت

پرتو او باطن و ظاهر گرفت

واجب و ممکن به مظاهر گرفت

که اشاره ی صریح دارد به آیه ی شریفه ی قرآن کریم که

اللّه نور السّمّوات و الارض.

در کشف حقیقت، ژرفای عشق صوفی به حق برای

نامحرمان ناشناخته و قدرت صوفی برای آنان نامکشوف است:

حیطه ی درویش از این بیش جوی

هر چه از آن بیش زدرویش جوی

از این رو چلچراغ تابناک مکتب صوفیان هرگز رو به زوال و

خاموشی نخواهد گذاشت و دلیل آن هم مشخص است:

زانکه ولی اللّه و مرد حق اند

از گره خلق جهان مطلق اند

هر که یکی یافت از این اولیا

یافت خدا، یافت رسول خدا

صوفیان را دریابید، باشد که خدا را دریابید، که این وادی

را نباشد غم از آسیب زوال، بی تکلف بشنو دولت درویشان که

نقطه ی او ذوق شود ذوق حال

حالت او دایره ای در کمال

ولوله بگرفت چمن تا که شوق

«داعی» ما مرغ غزلخوان ذوق

کشف

در مقام کشف، «داعی» برای دیدار جمال یار در تب و تاب

است. سؤال های یکی پس از دیگری ذهن پویای او را می کاود در

حالی که او برای وصل به معبود ثانیه شماری می کند:

چند بپوشم بگل آفتاب؟

چند ننوشم به محافل شراب؟

چند نیاید گل و نسرين به جوش؟

چند کند بلبل گویا خموش؟

ابر حجاب رخ مه تا به کی؟

یوسف ما در بُن چه تا به کی؟

یار که در پرده نشیند چه سود؟

شمع که پروانه بیند چه سود؟

پاسخ این سؤالات و آن شوق و ذوق طلب، فیض و محبت

حق است که به سوی او روانه می شود:

فیض خدا موج زد از هر طرف

مژده که بحر کرم آمد پدید

حقیقت

نام حقیقت به زبان اوفتاد

سر شریعت به میان اوفتاد

بامشاهده ی «حقیقت» کثرت به کلی رخت بر می بندد و

وحدت نمایان می شود:

نیست در این ره به حقیقت دویی

یا همه هیچند و حقیقت تویی

که به قول مولوی «زنده معشوق است و عاشق مرده ای» و

مشاهده ی «حقیقت» هم چندان کار آسان نیست و تنها با تلاش و

پشتکار بسیار میسر است:

روز و شب اندر پی آن می روم

نعره زنان گرد جهان می دوم

با نشئه ی «حقیقت»، عاشق و معشوق يك نمود می یابند به

هر چه هست از همت درویشان است .

توحید

به زعم «داعی» عاشق و طالبی که از نردبان عشق و محبت به سوی او رفته ، توحید والاترین پروسه ی حق جوئی است . در این مقام و مرتبه است که سینه ی «داعی» از همیشه پرسوز و گدازتر شده زیرا که به مقام توحید که غایت آمال عارفان و هدف نهائی صوفیان است ، دست یافته .

او که از ابراز افکار و بیان احساسات خود در این مثنوی به صورت رمز و راز خسته شده ، ناگهان احساسات صوفیانه اش به غلیبان در می آید و همچون کوهی آتشفشان از سینه ی سوخته اش فوران می کند . او که علی رغم میل باطنی اش ناگفتنی ها را عیان کرده و راز سر به مهر صندوق سینه را گشوده است ، اسرار نهفته ی تصوف را بی پروا بر سر کوچه و بازار می ریزد و به اصلاح صوفیه «پرده دری» می کند :

وقت شد ای دوست که گوئیم اوست

کان و گهر ، دُر و صدف مغز و پوست

چند توان گفت به رمز این کلام ؟

فاش کنم سر سخن والسلام

غیر خدا نیست ز من بشنوید

سر خدائیسست ز من بشنوید

هر کس و هر چیز به هر مرتبه

بهره از او یافته در مرتبه

گرفتد از دوش تو سرپوش تو

اوست همه گوش تو و هوش تو

الحدیر از نفس خداوندگار

کثرت و وحدت که کند اعتبار ؟

«داعی» در يك آن به خود می آید و چون عاقبت پرده دری را نیک می داند با یاد آوری شهدای شاهد صوفیه حلاج و شانی که کز ایشان گشت سردار بلند و جرمشان آن بود که اسرار هویدا می کردند ، لب از سخن می بندد :

عاقبتش سر به خرابی کشد

هر که ندارد دل خود را خمش

در حال سر به جیب تفکر فرو می برد ، خاموشی می گزیند و خداوند عشق را در سکوت مطلق می خواند که خوب می داند

سکوت تنها لایق ذات پاک حضرت حق است :

ای دل سرگشته و شیدا خمش

چند کنی فتنه و غوغا خمش

جز خمشی لایق توحید نیست

بس کن و کم گوی از اینجا خمش

او در این سکر ، وجود حق را به خوش بوتترین گل جهان مقایسه می کند :

ای گل اگر تو نمانی جمال

کس نکند ، بلبل گویا خمش

گر چه در این حال نداری سکون

«داعی» از این واقعه حالا خمش

صوفیان صافی آنچه که شایسته ی دیدار آنها بوده است در این مراحل هفتگانه مشاهده کرده اند که سرانجام با شور صوفیانه و شوق عارفانه و ذوق عاشقانه ، دست در دست «داعی» می گذارند ، با همراهی او در پیشگاه معبود شرف حضور پیدا می کنند ، بار می یابند و افتخار می نمایند :

مگر ز عودت روحانیون صافی بود

که صوفیان همه با «داعی» خدا رفتند

منابع

- دبیر سیاقی ، محمود (۱۳۳۹) . دیوان شاه داعی الله شیرازی ، جلد دوم مثنوی های شش گانه ، چاپ کانون معرفت
- دکتر نوربخش ، جواد (۱۳۷۹) . مردان صوفی ، انتشارات بلد قلم ، تهران .
- دکتر نوربخش ، جواد (۱۳۷۳) . جهل کلام و سی پیام ، انتشارات بلد قلم ، تهران .

زنجیر زلف یار

دلی که بسته به زنجیر زلف یاری نیست

به پیش اهل نظر هیچش اعتباری نیست

ز عقل بر شکن و ذوق بی خودی دریاب

که پیش زنده دلان عقل در شماری نیست

ملاحت من مسکین مکن که در ره عشق

به دست عاشق بیچاره اختیاری نیست

دگر مگوی که هر بحر را کناری هست

از آن که بحر غم عشق را کنساری نیست

ز شوق زلف بتان بی قرار و سرگردان

منم که مثل من آشفته روز گاری نیست

اگر ز مستی و رندی عبید را عار است

مرا از این دو صفت هیچ عیب و عاری نیست

عبید زاکانی

عاشق موافق

هر چند که مامجرم و شرمنده عشقیم چون حلقه کج بر در بخشنده عشقیم
(حاج محمد زهیری، موافقعلی)

از: نقی زهیری



مردانه حریف بزم ما باش

از خود بگریز و با خدا باش

عاشقان راستین، صوفیان صادقی هستند که تمام توانایی و استعداد فطری خود را در جهت عشق ورزیدن و ارادت مخلصانه به پیشگاه حضرت حق به کار می گیرند که باور دارند حقیقت عبادت و بندگی خاص محبت کردن و عشق ورزیدن به مخلوق اوست. عاشق صادق واله و متحیر در کمال و جمال معشوق، تهی از خویشتن و فانی از خود می گردد که باقی به بقای محبوب و کامل به کمال او باشد.

جمله معشوق است و عاشق پرده ای

زنده معشوق است و عاشق مرده ای

بدیهی است که عاشق صادق و سالك طریق حق آن زمان که به شرافت تشریف عشق و محبت دوست مزین گردد، ممکن است به لطف ملاطفت پیر مشفق طریقت مجاز شود و زبان راز گشاید و همزمان به ارشاد خلق پردازد و طالبان را در طریق سلوک رهنمایی کند. یا این که به اقتضای حال و بنا به دستوری که به او رسیده است کنجی گزیند و خاموش نشیند، انزوا اختیار کند و سرمست تماشای معشوق باشد.

حاج محمد زهیری ملقب به موافقعلی عمری از سر صدق و صفا به خدمت و ارادت و سیر و سلوک در طریق عشق و عرفان مشغول بود و الحق تا آنجا که می دانیم سلامت و استوار از این بحر پر تلاطم بار خویش را لنگ لنگان هم شده به ساحل امن و امان کشید. او که به اخلاص طی طریق می کرد و با وفا کمر به خدمت بسته بود، از جور و جفا نرنجید. او که مرید صادقی بود

و عمری گوش در حلقه ارادت پیر طریقت خود داشت، مأمور شد مشفقانه به دستگیری طالبان پردازد.

محمد زهیری فرزند روحانی آزاده حاج شیخ حیدر زنجانی بود که عالمی عارف مسلک به شمار می رفت و عمری را با زهد و پارسایی به سر آورده بود. او به سال ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر زنجان حیات یافت و در دامن مادر پارسا و زاهد خود پرورش یافت ولی با همه علاقه ای که به تحصیل علم و دانش داشت پس از علوم مقدماتی با همه مخالفتی که با حضور در مدارس جدید وجود داشت، راهی یکی از مدارس تازه تأسیس شد. با این همه مشکلات زندگی او را به کنسب روزی واداشت که در سایه هوش سرشار و صداقت خود به زودی در ردیف بازرگانان شهر زنجان قرار گرفت. با این همه دست از تعلیم و تعلم و تربیت باطنی و معنوی نکشید بلکه این میل روزافزون باعث شد با فضلا و علما در عصر خویش دیدار و مراوده داشته باشد و سینه را مالامال از اندوخته های ذوقی و معارف الهی سازد.

اما او به دنبال گمگشته خویش بود تا آن که به مراد خود برخورد و در فروردین ماه سال ۱۳۳۲ خورشیدی سرسپرده پیر

طریقت حضرت مونس علیشاه ذوالریاستین شد و به حلقه عاشقان و طریقت نعمت اللّهی پیوست. او که به پای دل بدان وادی قدم گذاشته بود، کمر همت بست و به خدمت پرداخت و ضمیر خود را به فضائل مزین ساخت. پس از خرقه تهی کردن جناب مونس وی در زمره نخستین کسانی بود که با پیر طریقت جدید دکتر جواد نوریخس، نورعلیشاه کرمانی تجدید عهد کرد و در مدتی کوتاه مورد توجه پیر طریقت قرار گرفت.

حاج محمد زهیری سخت دلبسته مرادش بود و علاقه و وابستگی خاصی به پیر داشت، تا آنجا که دمی از دوست غافل نبود و ارادت و اطاعتش بی چون و چرا می نمود و بدین سبب مورد عنایت بود. سال ۱۳۴۵ خورشیدی حاج محمد زهیری به عنوان شیخ خانقاه زنجان انتخاب شد و دستگیری و ارشاد صوفیان نعمت اللّهی آن منطقه به او محول گردید. وی با همت و تلاش بسیار خانقاه زنجان را با زیر بنای ۸۰۰ متر در زمینی به مساحت ۲۲۰۰ متر مربع به بهترین صورت ایجاد کرد که مأمّن دلسوختگان و مجمع صوفیان شد.

حاج محمد زهیری شیخ پاکباخته زنجان بیشتر اوقات خود را صرف خدمت در خانقاه می کرد و خدمتگزار بی ریا و واقعی دلسوختگانی بود که به وادی عشق پناه می بردند. او آرام بخش دل های مضطرب گرفتاران خسته دل بود و سنگ صبور صوفیان به شمار می رفت و همگان را به صداقت و راستی و دوری از نفاق و تزویر دعوت می کرد و دمی آرام نداشت.

شیخ وارسته و به دوست پیوسته که مطالعات پراکنده بسیار داشت، به متون ادبی و عرفانی بیش از حد می پرداخت و با ذکاوت هوشمندانه اش نکات و راز و رمز بسیار آموخته بود و دوستان و یارانش او را به رک گویی و صداقت می شناختند. او ساعات بسیاری از روز و شبش را با آثار پیر خود سر می کرد و به خصوص با دیوان اشعار مرادش انس و الفتی دیرینه داشت و اغلب نجوا می کرد و با دلی سوخته و پاک به راز و نیاز با دوست اشتغال داشت و هو هو و حق حق تکیه کلامش بود.

بود تا نقش جسم و جان زلم حق حق کنم هو هو

نهان از یاد این و آن زلم حق حق کنم هو هو

او گاه اشعار و سروده های خویش را هم با لحنی سوزناک زمزمه می کرد و آثار باقی مانده از او در زمینه مسائل ذوقی و عرفانی و سروده های مذهبی در رثاء اهل البیت (علیهم السلام)

فراوان است که بررسی آنها در این نوشتار نمی گنجد.

سراجم مرحوم حاج محمدعلی زهیری موافق علی شاه در سن ۸۳ سالگی در روز ۱۴ شهریور ۱۳۸۷ خورشیدی برابر با سومین روز از ماه مبارک رمضان ندای حق را لبیک گفت و با این جهانی فانی وداع کرد. درگذشت شیخ محمد زهیری درست ۳۳ روز قبل از خرقه تهی کردن پیر و مرادش قطب العارفین جناب دکتر جواد نوریخس، نورعلیشاه کرمانی اتفاق افتاد. روحش شاد و روانش آزاد باد که مردی خدمتگزار و مریدی صادق و دوستی باوفا برای صوفیان و دوستانش بود.

به گونه ای که بیشتر اشاره شد مرحوم حاج محمدعلی زهیری موافق علی صاحب طبع نیز بود و سروده های منظومی دارد که به نمونه ای از آن می پردازیم. او در این غزل گونه اش مراتب ارادت و عشق و علاقه اش را به پیر و مرادش نشان داده و درد دل خود را از دوری و فراق بیان داشته است.

ای نوریخس جان و دل جمله بی کسان

بهر خدا ز روی کرم رحمتی رسان

بر این دل نزار که خون گشته از فراق

قیاض جود حقی و دلداری مفسان

ای مظهر صفات علی ای ولی حق

ای مظهر مقام ولایت در این جهان

والی به ملک فقری و شاهنشهی تراست

تاج شهنشهی به سرت بر همه عیان

مدرک نبیند ذات و مقام تو را از آنک

تو نور روی خود ز خسان کرده ای نهان

